Shams-i Tabrīz

Marghūb al-qulūb

۵۵

الحمد لله

درین آوان فرخی توامان گفتار شیخ المشایخ قطب المحققین زبدة الکاملین

امام السالکین امیر العارفین حضرت شمس تبریز قدس سره العزیز بهر دل مرغوب یعنی

مرغوب القلوب

که در تصوف نایاب و انتخاب ست و بهدایت لاجواب بتحفظ

حق تصنیف بحسن سعی و اهتمام بلیغ سنجیده کارپردازان؛

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بطبع مزین طبع شد

سنه ۱۸۸۹ع

بسم اللہ الرحمن الرحیم

قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم کل کلام ذی بال لم یبدء
بہ بسم اللہ فھو اقطع الحمد للہ رب العالمین والعاقبۃ للمتقین
والصلوۃ علی رسولہ محمد وآلہ واصحابہ اجمعین بدانکہ این
کتابیست مرغوب القلوب از گفتار شیخ المشایخ قطب
المحققین امام السالکین سلطان راہ طریقت شاہ میدان
حقیقت شمس الدین والدنیا شمس تبریز قدس سرہ العزیز
چند فصل تصنیف کردہ اند از برای مریدان تا اخذ از اسعالی رسند

بدین تفصیل توحید باریتعالی بگویم بسم الله الرحمن الرحیم
بیت بگویم حمد رب العالمین را ؛ عطا کو کرد ما را عقل و دین را ؛
حدیث نبوی من صلی علی مرة صلی الله علیه سبعین
مرة ؛ ابیات درود مصطفی بعد از ثنائش ؛ فرستم
بادل و جان باصفائش ؛ وما توفیقی الا بالله ؛
خیر الکلام ما قل و دل ؛ مقام چند از سالک بگویم ؛
دران گفتن ز حق توفیق جویم ؛ حدیث کن
فی الدنیا عالماً او متعلماً ؛ بیت سلوک مختصر موزون
و جامع ؛ بنظم آن را بگویم باش سامع ؛ حدیث
الشریعة (اقوالی ۱۲) کالسفینة والطریقة (افعالی ۱۲) کالبحر والحقیقة (احوالی ۱۲) کالصدف
والمعرفة فیها کالدر فمن اراد بالدر رکب السفینة ثم
شرع فی البحر ثم وصل الی الدر ومن ترک هذا الترتیب
لم یصل الی الدر ؛ ابیات شریعت را مقدم دار الکونی

حقیقت از شریعت نیست بیرون ❖ کسی کو در شریعت راسخ آید ❖ حقیقت راه بروی خود کشاید ❖ قوله تعالی وما یعلم تاویله الا الله والراسخون فی العلم حدیث الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة احوالی والمعرفة

اسراری ابیات

ز راه تربیت پیران بشارت
بداده چار منزل با عبارت
یکی منزل کز آن ناسوت نامست
پر از اوصاف حیوانی تمامست
از آن منزل اگر خود بگذرد کس
رسد در دوم منزل با ملک بس
در آن عالم چو او معروف گردد
ملایک ز آسمان مشغوف گردد
چو بر گیرد قدم را او ز ملکوت
رسد در سیوم منزل او بجبروت
حدیث انا غیور والله اغیر منی

بیت

مقام روح بر من حیرت آمد
نشان از وی بگفتن غیرت آمد ❖
قوله تعالی یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی ❖ بیت در آن منزل که

هست آنجا کرامت ٭ ولی باید گذشتن زان مقامات ٭
حدیث من احب شیئا اکثر ذکره بیت اگر دنیا و عقبی
پیش آید ٭ نظر کردن دران هرگز نشاید حدیث
من اراد الدنیا فله الدنیا و من اراد العقبی فله العقبی و
من اراد المولی فله المولی حدیث طالب الدنیا
مخنث و طالب العقبی مونث و طالب المولی مذکر
حدیث قلب المومن حاضرة من ذکر الحق بیت
چو گردد جان و دل از غیر حق پاک ٭ رسد در عالم لاهوت بی باک ٭
قوله تعالی و هو معکم اینما کنتم بیت دران منزل چهارم
جست و جوئی ٭ نباشد با خدا جز گفتگوئی ٭٭
قوله تعالی فاذکرونی اذکرکم و اشکروا لی ولا تکفرون
بیت مقام قرب منزل بی نشان است ٭ بجز کون و
مکان دیگر جهان است ٭ حدیث قدسی الانسان

سری و انا ستره ؛ بیت بعون حق رسد آنجا چو سالک شود بر هر یکی اشیاء مالک ❊ حدیث من له المولیٰ فله الکل

فصل اول در بیان توبه گوید ❊

بیت برمیزم اشکها چون در مکنون ❊ کنم توبه ز سر آغاز اکنون ❊ کلام غوث اعظم فلیضحکوا قلیلاً ولیبکوا کثیراً قلت یا رب انی بکاء افضل عندک فقاله بکاء الضاحکین حدیث کثرت الضحک یمیت القلب ❊ بیت نخستین توبه باید از عبادت بهر دم توبه باید کرد عادت ❊ قوله تعالیٰ یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا ❊ بیت بجز توبه عبادت چون سرابست ❊ رود تشنه چو بیند آن نه آبست حدیث التزهد بغیر علم فقد جن مات کافرا بیت بهر یک فرض آمد توبه کردن

بهر دم توبه کن تا وقت مردن ❊ حدیث صحیح واذکر ربک
یاد بکن پروردگار خود را
اذا نسیت بیت بکافر فرض آمد تا ز کفران ❊ برون
وقتیکه فراموش بکنی ۱۲
آید ز کفران سوی ایمان ❊ قوله تعالی الایمان
الامتثال لامر الله تعالی بیت بعاصی فرض آمد تا
ز عصیان ❊ کند توبه همیشه چون مطیعان ❊ حدیث
یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
ایمان آوردن یعنی فرمانبرداری کردن بار تعالی ۱۲
فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بیت بخاصان
توبه کردن از مقامات ❊ بهر دم فرض آمد از کرامت ❊
حدیث قدسی من اراد العبادة بعد الوصول فقد
اشرک بالله حدیث صاحب الورد ملعون وتارک
الورد ملعون بیت ز بیچون حق نباید توبه کردن ❊
بحق باید درین ره جان سپردن ❊ فصل دوم
در بیان صفت روح گوید ابیات ❊ ناله گفته

بالا دقیقت ❖ شریعت هم طریقت هم حقیقت ❖ وجودی
آدمی از هر سه مجموع ❖ بگرده حق تعالی جمله مصنوع ❖
یکی نفس و یکی روح و یکی دل ❖ ولی در حرف هر یک هست
مشکل ❖ حدیث قدسی وجعلت فی النفس طریق
الزاهدین وجعلت فی القلب طریق العارفین و
جعلت فی الروح طریق العاشقین حدیث ان
فی جسد ابن آدم لمضغة وفی المضغة فواد وفی الفواد
(گوشت پاره)
سره وفی السر انا ابیات شریعت راتن آمد بطاعت ❖
طریقت راه دل شد با قناعت ❖ حقیقت راه جان
سر نهانست ❖ درون جان و بیرون جهانست ❖
قوله تعالی ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی
(باز داشت نفس را از هوای نفس حقیقت بهشت آن جای ماندن است)
الماوی حدیث القناعة کنز لا یفنی بیت اگر
طالب بود صادق درین راه ❖ زجان و دل

بخیزد از سر جاه * حدیث الصدق ینجی والکذب
یهلک * بیت اگر توئی از ین خواهی که یابی * بزرگی
پا برون نه در غرالی * حدیث کن فی الدنیا کانک
غریب او کعابری سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور
ابیات قلم اندر صورت خویشتن بزن * حصاری
نفس را از بیخ برکن * بتقوی شهر دل آباد گردان *
بهمت جان و دل را شاد گردان * قوله تعالی
ان خیر الزاد التقوی حدیث قیمة المرء علی قدر
همة الطیر یطیر بجناحیه والمرء یطیر بهمته ابیات

دو دلرا نیست ره اینجا یکی شو	دوئی بردار و انگه یکی رو
بده مر نفس خود را گوشمالی	که دشمن رنج نیابد هیچ حالی

حدیث الایمان اقرار باللسان وتصدیق بالقلب
حدیث ترک الدنیا راس کل عبادة وطلب الدنیا

را ٔس کل خطیئة ✤ ابیات صفات روح جمله ذوق و
شوق است ✤ گہی در نازو گه در عین ذوقست ✤
صفات نفس را بگذار اکنون ✤ صفات دل بجو گر کاست
بیمدون ✤ حدیث قلب المومنین عرش اللہ تعالیٰ
بیت چو دل هر یک صفات روح گیرد ✤ شود مقبول و
در دلها پذیرد ✤ قوله تعالیٰ وفی انفسکم افلا تبصرون
وفی الارض آیات للمومنین بیت طلب اندر صفات و
ذات رحمان ✤ بباید هر یکی را قدر امکان حدیث
تفکروفی صفات اللہ ولا تفکروفی ذات اللہ

فصل سیوم در بیان وضو گوید بیت

چو این گوهر محمد مصطفیٰ سفت ✤ وضو را گو سلاح
المومنین گفت ✤ حدیث الوضو سلاح
المومنین الجنة بیت بباید بود دائم با طهارت

بظاہر ہم بباطن با بصارت حدیث الوضوء مفتاح
الصلوٰۃ مفتاح الجنتہ بیت بود ظاہر طہارت از
نجاست :: طہارت باطن آمد از خباثت ::
حدیث لاصلوٰۃ الا بطہارۃ ::: بیت چو
وقت آمد نماز وقت بگذار :: فرائض با جماعت
ہوش میدار حدیث من صلی خمس اوقات
بالجماعتہ اعطاہ اللہ اجر الف شہید الذین قتلوا
فی سبیل اللہ صابرین متعلمین غیر مدبرین بیت

ز وقتی تا بوقتی منتظر باش		بذکر یا بفکر مختصد باش

حدیث المنتظر بالصلوٰۃ وکانہ فی الصلوٰۃ سن ستاہ
منی تمام اللہ افضل الذکر لا الہ الا اللہ بیت

سخن با کس مگو الا ضرورت		خلل تا در نیفتد در حضورت

قولہ تعالیٰ صم بکم عمی فہم لا یرجعون بیت بہر

جائی که باشی ذکر میگو ✤ بهر جائیکه باشی شکر میگو
قوله تعالی لئن شکرتم لازیدنکم بیت ✤ بهر جائیکه باشی
باخدا باش ✤ زخود بیگانه با او آشنا باش ✤ قوله تعالی
وهو معکم اینما کنتم بیت ✤ مده هر دون حق را جای در دل ✤
درونت تا نیابد ره غرا زل قوله تعالی وما شغلک
عن الله فهو صنمک ابیات حواس خس را چون
دزد دربند ✤ چو بستی دزد ایمن باش ومیخند ✤ پس انگه
رخت طاعت را سلامت ✤ ببر در حضرت حق با کرامت ✤
اگر خواهی که با تو حق تعالی ✤ سخن گوید ز قدرت بیمثالی ✤
بخوان قرآن کلام الله بشنو ✤ قدیم ست آن ز حق
منزل نه این تو ✤ حدیث لکل شیء قلب
وقلب القرآن سوره یسین ابیات ندامت را
امام خویش گردان ✤ همیشه اقتدا کن با دل و جان ✤

اگر خواهی سخن با حق بگوئی ٭ نمازِ خود حضورِ دل بجوئی ٭
حدیث الصلوٰت معراج المؤمنین و بعد الصلوٰت
تلاوت القرآن بیت چو روز آید بباید بود صایم ٭
چو شب آید بباید بود قایم حدیث الصوم جنة
من النار و حصن من الایمان بیت شب و روز
چو گردد با تو یکسان ٭ نماید کارِ مشکل نیک آسان ٭

قوله تعالیٰ ان للمتقین مفازا حدایق فصل

چهارم در بیان ترکِ دُنیا گوید بیت

ز دُنیا ترک گیر از بهرِ دین تو ٭ توکل با خدا کن با یقین تو ٭
حدیث الدُنیا ساعة لمن فیها راحة فاجعل فیها
طاعة بیت چو باید رفتن ست از دارِ دُنیا ٭ چرا
بندی تو دل در کارِ دُنیا ٭ حدیث اخرج عن الدنیا
تصل بالاخرة ٭ بیت نباید بست دل با مال و فرزند

بباید بود تنها با خداوند * قوله تعالی انما اموالکم و
اولادکم فتنة عدو لکم فاحذروهم بیت زهی غفلت
که ما را کور کرده * که یاد مرگ از دل دور کرده حدیث
الموت باب لابد من دخوله والقبور منزل لابدین نزوله
بیت بغفلتهای دنیا خلق مغرور * که یاد مرگ از
دل کرده اند دور * حدیث الموت جسر یوصل
الحبیب الی الحبیب بیت ز دنیا اهل آن چون تیر
بگریز * چو بگریزی دگر باره میامیز حدیث الدنیا
جیفة وطالبها کلاب بیت علایقهای دنیا قطع
گردان * حزین دل باش دروی چون غریبان
حدیث کن فی الدنیا کانک غریب او کعابری
سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور بیت اگر
در دل جمعیت حاصل آید * دعای گر کنی انگاه شاید

حدیث قلب المومنین حاضره من ذکر الخفی حدیث
دعوة المظلوم مستجابة وموت الغریب شهادة بیت
نباشد مبتدی را هیچ به زین * که پیری را بجوید
بهر دین حدیث من لا شیخ له لا دین له ومن لا
دین له لا حزب له ولا عرفان له ولا انیس له حدیث
الا ان اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری ابیات
اگر خواهد که خلوت را گزیند * پس آن بهتر که پیش [illegible]
نشیند * ز نیکو بد ترا چون باز گوید * ز اسرار نهانش
راز گوید * مثالش را بگویم گوش میدار * دران
تمثیل هر یک هوش میدار * اگر بی پیر کاری پیش
گیرد * هلاکت را ز بهر خویش گیرد * حدیث
من لیس له شیخ فشیخه الشیطان ابیات چنان
که اندر جهازی دیده بانی * بباید تا دهد از ره نشانی *

اگر آن دیده بان در روی نبودی ؛ بجز غرقش نبودی
هیچ سودی ؛ حدیث من یعرف الحقیقة والشریعة
بلا امام فقد کفر ابیات خطر در راه دین بسیار باشد ؛
گلی خوشبوی تر از خار باشد ؛ چراغ نور باطن را
برافروز ؛ بخلوت گاه بنشین شام تا روز حدیث
افضل الذکر الخفی حدیث النوم اخ الموت بیت
بکم خوردن بکم گفتن و خفتن ؛ بکن عادت
تو کم با خلق بودن حدیث الجوع ترانی تجر و تصل ؛
بیت کسی کو ذکر گوید صبح تا شام ؛ رسد کارش
بفضل حق باتمام قوله تعالی وابتغوا من فضل الله
واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون ابیات چنان حاصل
شود در دل صفایش ؛ بیک لحظه گشاید کارهایش ؛
دو چشم خویش را بربند چون باز ؛ در وقت تا دهم گشته آواز

عروسِ معرفت چون رخ نماید ✤ ز حسنِ خویش عقل نور باید ✤
بیک ساعت تر اعتقاد هنجار ✤ نماید روز نوری های انوار ✤
دران حالت مقام نور باشد ✤ ز جای آب و گل او دور باشد ✤
دران خلوت بعاشق عشق بازیست ✤ دران خلوت مر او را بی نیازیست

حدیث لو عرف الانسان منزلته عندی لقال فی کلّ نفس من انفاسه لمن الملک الیوم للّٰه الواحد القهار

فصل پنجم در بیان تجرید و تفرید گوید بیت

درین ره مرد را تجرید و تفرید ✤ بباید تا گشاید کار توحید

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا استعینوا بالصبر والصلوٰة ان اللّٰه مع الصابرین

ابیات

نخستین مرد را تجرید باید ✤ ز دونِ حق بدل تفرید شاید ✤
بپیوندی قناعت بایدش کرد ✤ بفقرِ فاقه باید بود در گرد
لباسِ زهد تقوی تا نپوشی ✤ شرابِ معرفت را کی بنوشی ✤
لباسِ فقر را می پوش بر تن ✤ درختِ حرص را از بیخ

برکن * اگر چیزی بود در ملک درویش * بمقدار درم
یاکم ازان پیش حدیث من احب شیئ اکثر ذکره
ابیات زملک خویش تا بیرون نیاید * حجاب بیش وی
تا کی کشاید * مقام فقر پس عالی مقامست * منی
با دران منزل حرامست * حدیث اذا تموا الفقراء
فهو الله ابیات بجز صادق نیابد ره درین سوی *
بجز عاشق نگنجد کس دران کوی * یقین باید درین ره
توشهٔ در دل * طریق فقر بس راهیست مشکل * درین
وادی بسی گمراه گشتند * یقین را توشه با خود نبردند *
بجان باید برفت آن ره نه از پای * ره جانبازیست
جان ده بیازمای حدیث موتوا قبل ان تموتوا
بیت شکم پرور چه داند این سخن را * مگر آنکس که بازد
جان و تن را * قوله تعالی الا ان اولیاء الله

لاخوف علیهم ولاهم یحزنون بیت میان کفر وایمان
راه فقر است ٭ ازان ره دور بودن کفر آیت ٭
حدیث الایمان بین الخوف والرجا بیت نشاید
خوف غالب نی رجا را ٭ میان هر دو باید بود ما را ٭
فصل ششم در بیان معرفت گوید - ابیات
سخن در معرفت چون رفت اکنون ٭ برون آرم
ز دریا در مکنون ٭ کسی کو معرفت را کرد حاصل ٭
مقام قرب منزل گشت واصل ٭ حدیث
تفکر الساعة خیر من عبادة سبعین سنة بیت
یکی باید تفکر کرد بر خود ٭ که از خاکی مخمر صورتم کرد ٭
حدیث الانسان بنیان ربه ان الله خلق آدم
علی صورته ابیات زهی پاکی که از خاکی بقدرت ٭
وجودی آدمی را کرد صورت ٭ بگو هر ها مزین کرد آنرا ٭

زنفخ روح در تن کرد جانرا ✤ قوله تعالی ونفخت فیه من روحی ✤ ابیات بصر را داد بینائی که بیند ✤ کمر را داد قوت تا نشیند ✤ زبانرا داد گویائی که گوید ✤ دلم را داد دانائی که جوید ✤ زبانرا داد نطق در ثنا ربی ✤ ثنائی تا بگوید شکر باری ✤ دگر دو دست دیگر هر دو پارا ✤ ردای داد هر یک جمله مارا ✤ حدیث قدسی جسم الانسان ونفسه وروحه وقلبه وشمه وبصره ولسانه ویده ورجله فکل ذالک اظهرت له لنفسه لاهو الا انا ولا انا غیره ابیات چو از خاکیم آخر خاک گردیم ✤ بجان دادن چه اغمناک گردیم ✤ برین گونه چو بشناسی خدارا ✤ شوی عارف کنی حاصل هدا اراه ✤ فصل هفتم در بیان عشق ومحبت میگوید بیت بدان کین عشق اندر دل قدیم است

جگر پُر خون می دردِ دل عظیم است ✤ قوله تعالی الرحمن
علی العرش استوی حدیث من احب لقاء الله احب الله
لقاوه ابیات تنم با جان درین عالم بیامد ✤ که تنها مانده را
هولش در آمد ✤ محبت در دل است و عشق در جان ✤ تنم
در تاب او چون زلف پیچان ✤ محبت گر شود ظاهر بصورت
همان صورت شود عاشق ضرورت ✤ بخواهم چشم معشوق
دیدن ✤ کلامش را بگوش خود شنیدن ✤ که از سر تا قدم
این جمله مشتاق ✤ بفرق و پا بگرد و سوی العشاق فصل

هشتم در بیان عشق میگوید بیت

کسی کو میشود در یاد معشوق ✤ نیاید هیچ او را یاد
مخلوق ✤ حدیث او عرفت المعشوق
فعلیک با الغنای عن العشق لان العشق حجاب
من العشق و المعشوق ابیات نهان اندر

نہان ببیند جمالش ✤ بگوشش دل کند فہم کمالش ✤ توئی عاشق بظاہر در طریقت ✤ توئی معشوق باطن در حقیقت ✤ چو عاشق گشت والہ روی معشوق ✤ نداند او نشان جز کوی معشوق ✤ نہانی خویش بیند آشکارا ✤ شود عاشق بروی خوبنگارا ✤ حدیث رایت ربی

فصل

نہم در بیان فنا و بقا گوید ابیات فنا در جملہ می بینی فنایش ✤ بقا اندر بقا دایم بقایش ✤ اگر گردی تو در توحید فانی ✤ بقا یابی بقائی زندگانی ✤ فنا ترک ہوا را نام کردند ✤ بقا جملہ صفاتش را شمردند ✤ نباشد موت ہرگز اولیا را ✤ نہ ہر یک اصفیا و اتقیا را ✤ ازو عاری ندارد نقل باشد ✤ ز شغل کار دنیا ✤ حدیث الا ان اولیاء اللہ لا یموتون بل ینقلبون

دارائی دار بیت چو او با تست تو هم باش باو
دل خود را ز دونش پاکتر شو ÷ قوله تعالےٰ
وهو معکم اینما کنتم فصل دهم در اقامت گوید
ابیات مسافر باش و اهم راه میرو ÷ قدم را
همیش دار از جاه و زگو ÷ چو ره دورست منزل
بنهایت ÷ یقین آسان شود بعنایت ÷ ز صورت
یا برون نه و ردان شو ÷ ره حق پیش گیر و لبش دوان رو
هران منزل که اندر پیش آید ÷ اقامت کردن
اندر وی نشاید ÷ بهر ملکی عجائب ها به بیند ÷ بهر عالم
غرائبها بچیند ÷ سفر از خود بدل می بایدت کرد
نه در دنیا زمین پیمایدت کرد ÷ زهی نزدیک دوری
از دو تائی ÷ اگر یکتا شوی مرد خدائی ÷ قوله تعالےٰ
نحن اقرب الیه من حبل الورید ÷ بیت مرید انرا

همین قدرست کافی * مر ایشان را همین قدرست شافی *
درین ده کار گرچه بود بر اصل * بنام آورد شمس الدین
به ده فصل * بسی سیپاره قرآن تا تمام است * همه صد
چارده صورت نظم است * تمام این مختصر منظوم و موزون
که مرغوب القلوبست نام اکنون * که نام این کتابی هست مرغوب *
مرتب شد بوقت طالع خوب * ز هجرت هفتصد و پنجاه و
هفت است * حساب عاشقان تاریخ وقت است

تمت

الحمد لله والمنة که درین ایام فرخنده فرجام رسالهٔ مرغوب القلوب
مصنفه مولانا شمس تبریز رحمة الله علیه که از حسن اتفاق معرفت
دستی بوصول رسید بصرف معقول و بسعی مقبول در مطبع آفاق مرجع
معلی القاب عالیجناب منشی نول کشور صاحب سی آئی ای - دام اقباله
واقع کانپور بماه جولائی ۱۸۸۹ء بتحفظ حق تصنیف باهتمام منصرم
کل جناب منشی بهگوان دیال صاحب عاقل باراول طبع گردید

[illegible]

[illegible]

مجموعۂ نکات فقر و تصوف

[illegible]

[illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible] طبع [illegible] شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہو جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہو جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہو اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی و اُردو درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی کتاب ہو اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب اخلاق و تصوف فارسی

گلستان محشی خرد - از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -

ایضاً - متوسط قلم محشی -

ایضاً - مع فرہنگ و ٹیٹل رنگین -

ایضاً - جوب قلم جلی -

گلستان مترجم - ترجمۂ اُردو لفظ بلفظ -

شرح گلستان - نادر شرح از مُلا محمد اکرم ملتانی -

ایضاً مسمی بہ ریاض رضوان - شرح از مولوی ریاض علی -

ایضاً مسمی بہ خیابان - شارح حضرت سراج الدین علی خان آرزو -

تضمین گلستان سعدی - مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ -

گلستان حکیم قاآنی - بجواب گلستان سعدی اُسی طرز و روش کی مصنفہ حکیم قاآنی المعروف بہ میرزا حبیب شیرازی -

بہارستان جامی - بجواب گلستان سعدی از مُلا عبد الرحمن جامی -

نگارستان محشی - کمیاب کتاب نظم و نثر مین ہم پہلو سے گلستان ہو سولہ باب مین مصنفہ مُلا مجد الدین خوانی -

اسرار الاولیا - اسمین بائیس فصل ہین اور ہر فصل مین انواع و اقسام رموزات اہل اللہ کا ذکر ہو از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنجی -

اخلاق محمدی - فضائل علوم وغیرہ کا ذکر ہو چالیس باب مین مصنفہ مولوی محمد علی یزدی -

مصباح الہدایت - ترجمۂ عوارف مشتمل بر ذکر مبانی و اصول طریقت اہل تصوف مترجمہ حضرت محمود الکاشانی -

مصباح التہذیب - باسم تاریخی حکایات و نصائح مصنفہ کمال الدین -

رسالہ ہدایۃ المومنین الی سلسلۃ الصالحین - نادر کتاب مصنفہ ابو الخیر مولوی معین الدین مشہدی

مطالب رشیدی - رموزات فقر و تصوف از شاہ تراب علی کاکوروی -

۵۵

بعون صانع مکین لامکان فضل و خلاق زمین و زمان

مجموعہ نادر البیان مصقلہ آئینہ دلہای صافی دردمندان گلدستہ باغستان عرفان الٰہی



از تجلی مطبع دعوات حق وحدت و دیگر مکتوبات مولوی شاہ مظہر علی العلاوی و مرید خاص سید شاہ علاء الدین سندیلوی

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مقبول جہان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای علاء الدین شیرین داستان
از ازل ای واقف سر راز گو
نکته گفتی علوم من بسوخت
صرف و نحو و منطقم را سوختی
این چه آتش بود کاندر جان زدی
نی جهان ماند و نه ارباب جهان
دین و دنیا هر دو را بر هم زدم
نیک و بد جز اعتباری بیش نیست
حق وجود است و نباشد غیر خیر
این اضافی شر که وصف فعل ماست
قتل اندر شرع پاک احمدی
زانکه در وی هست اعدام النفوس

باز گو زان بی نشان با من نشا
داستان لم یزل را باز
آتشی در جان زدی و آن بسوخ
آتش عشق خدا افرو
ده چه جان در عالم امکان ز
خورد بر هم دفتر کون و مکا
اینک اینک فارغ از نیک و
داند این راز آنکه اندر خویش
شر بود معدوم یعنی نا
از عدم ناشی شده ورنه کجا
متصف گشته با صنافت بد
باعث تشویش و آلام النف

...ند قصاص از جملهٔ خیرات و نیک — گرچه اعدام ست روی تیر نیک
...ت قدم آید حیات بے شمار — فی القصاص حیات خواندش کردگار
...رقه مال از دست مردم می برد — صبر از دل هوش از سر مے برد
...زنا شد این همه قطع النسب — می شود مغلوک مردم از غضب
...ین حدها شر شده اعمال ها — گشته از راهِ شریعت ناروا

داستان

...فهر معانی صفا را پیشه کن — ور صفاتِ ذات حق اندیشه کن
...کن اندر صفات ذو الجلال — بگذر از بیهوده گفتار و مقال
...ب ببند از گفتگوے ماسوا — هر چه گوئی از خدا گو از خدا
...تنه پے گو که باشد دلپسند — آن سخنهاے تو شیرین همچو قند
...ادن ترا فرمود فضل الله چنین — بر تو این گفتار واجب گشت همین
...غمهٔ جانان سرا اے عندلیب — آنچه میدانی بگو ذکر حبیب
...و چه باشی و چه گفتارِ تو هان — نکتهٔ پیر علا بر گو بخوان
...ستر او افاش گو لیکن چنان — که نفهمد هیچکس جز رازدان
...انه دل داند که این راز از کجاست — پیش نادان ناروا و نا سزاست
...مغز را هرگز نه بیند پوست بین — پوست بین دائم به فکرِ پوستین
...پوستین جو می نه بیند مغز را — مغز بین داند حدیث نغز را
...هل ظاهر دریں تاویل ها — مرد معنی صاحبِ تکمیل ها
...ند هیچ دارند من هفتاد و دو — هر یک از قرآن ثبوت آرد برو
...لیس نفهمد معنی قرآن که چیست — پیش او قرآن خیالات دلیست
...خواند قرآن سر خیال خویش را — دین احمد نام کرد این کیش را

دین احمد پاک باشد از خیال	واقعی باشد حدیث ذوالجلال

حکایت

یک حکایت یاد دارم از کتاب	مولوی بر من مکن جور و عتاب
بود مردی زاهدے در گوشهٔ	فارغ از فکر طعام و توشهٔ
صوفیان چند را آنجا گذار	ناگهان افتاد در سیر دیار
پیش آن درویش فارغ از جهان	چند روز و شب باندند صوفیان
نی طعام و میوه خوردند هیچگاه	حال شان از جوع گردید تباه
یکدگر گفتند ایشان کاے عجب	مرد زاهد روزه دارد روز و شب
از خواص آدمے نبود چنین	او فرشته هست بر روی زمین
یا مگر جنی ست بر شکل بشر	می خورد جاے خود از جسم دگر
پیش او رفتند و گفتند ای عزیز	بر و حیرت از درون ما تمیز
تو مگر جنے و یا هستے ملک	مردمے ناید چنین زیر فلک
از خورش باشد حیات مردمان	زندگی بیخواب و خور باشد چسان
جان ما از راز خود آباد کن	میهمانم میهمان را شاد کن
صوفیان را گفت مرد پارسا	که طعام ماست دید از خدا
روی حق بینیم دائم صبح و شام	ما نمیداریم پروائے طعام
شاه بنشسته بر تخت برین	پیشم آید تا تماشاے اولین
پیش او سجده کنم با صد نیاز	میگذارم در حضور او نماز
صوفیان این حرف بشنیدند از و	یکدگر کردند باهم گفتگو
که خیال اوست یا شیطانست این	حق بری باشد ز اوضاع چنین
حیله گفتندش که ای غافل زکار	ساختی شیطان پرستی را شعار

عمر اندر طاعت او باختے
ذات حق را ذره نشناختے

ور نمے باور کنے بابا بیا
باکتابی کن رجوع این اجرا

آمد آخر با گروه صوفیان
سوی شهر آن سرور ناآگهان

آمد اندر مدرسه با وسوسه
گفت یا قوم الذی فی المدرسه

دیده ام من ذات حق را آشکار
با جمال خوب بر تختے سوار

آمده تا آسمان اولین
سجده کردم پیش رب العالمین

عالمان جستند این را در کتاب
از اوامر وز نواهی وز خطاب

یک حدیث اندر بخاری یافتند
حال زاهد را از آن بشناختند

جمله گفتندش که ای نادان دین
چون به پیشت آید آن تخت برین

تو بخوان لاحول و استغفار کن
جای سجده لعنت بسیار کن

چون چنین یکبار کرد آن بدگمان
تخت پران گشت خود از آسمان

بود شیطان در فریب آن جهول
ذات حق پنداشت آنرا ذو العقول

زاهد آخر زان خدا بیزار شد
بود شیطان و نبیش از وی خوار

از سر نو شد مسلمان پارسا
پارسا شد پارسای پارسا

دست بیعت داد با یک باخبر
باخبر زان صوفیان بی اثر

گشت صوفی و از خیال خود بری
متقی شد متقی و اتقی

مقوله

الغرض دنیا خیالے را گذار
وز خیال خویشتن خود را بر آر

شو مسلمان دین احمد را گزین
احمد مختار خیر المرسلین

گر سر تحقیق دارے ای جوان
فهم خود را داعی قطعاً مدان

معرفت از عقل گر حاصل بدے
هر کسے پیغمبر خود می شدے

ور شدی حاصل باشد لال حق — از فلاطون میگرفت موسی سبق
علم و عقل تو نباید هیچکار — بود آسی آن سبحی نامدار
علم را یک نکته گفت مصطفی — علم نبود در اشارات و شفا
علم اندر سینهٔ پاکان بود — راز حق اندر سر خاقان بود
علم آن باشد که علم تو برد — چه ده هستی و علم تو درد
علم تو آمد حجاب اندر حجاب — ورنه او ظاهر بود چون آفتاب
ذات او خورشید علم تو سحاب — در میان یار و تو همچون نقاب
چون ز خود فانی شدی امی لانا — البقایم البقایم البقا
چون تو مردی پیشتر از مرگ خویش — هیچ گه ناید اجل زنهار پیش
او ز شرع اکبر است ای اهل شهود — میرسد او از لاهوت الخلود
عارفان کین جام را نوشیده اند — در لباس لم یزل پوشیده اند
روح شان دارد حیات سرمدی — زندگی شان نور احمدی
گرچه در ظاهر بخاک افتاده تن — پیش مردم در مغاک افتاده تن
لیک جان اندر حریم کبریا — ان جنت از لقت تند ادنیا
ای خوشا جان کو سوی جانان شتافت — روی جانان را بجان خویش یافت
نحن اقرب دید در چشم عیان — و هو معنا گفت پیدا و نهان
این سخن را در نگیرد گوش عام — هست بیرون از تعقل این کلام
کس نفهمد این سخن جز اهل حال — زانکه ذوق او نیابد در مقال
فهم کرد این حرف را صاحب مقام — گفتگو باشد آخر والسلام

داستان

بشنو ای دوستان حال جهان — می نباشد نیز ... هر زمان

مثنوی

می رود این عمر پران همچو تیر / زود یکسان میشود این زود و دیر

عمر از پیشت گریزان ای عزیز / موت از پس میرسد آواز خیز

عمر گوید از تو من رخصت شدم / موت گوید اینک از پس آمدم

نیست دنیا جای آرام و قرار / ایها الاخوان اعدوا للفرار

توبه و طاعت کنون مفت شماست / ورنه چون موت آید اینها ناروا است

چون شود این در بروی تو فراز / سود ندهد زاری و عجز و نیاز

چون سفر در پیش آمد از جهان / زاد و توشه بتوان برداشت هان

زاد ره باید مسافر را ضرور / تا بکی بر هستی فانی غرور

عمر فرزانه شوی ترسنده گون / یوم لا ینفعک مال لا بنون

چونکه گردد ملتفت ساقه بساق / بیکسان با نوحه گوئی الفراق

ای عزیزان خانه خود بنگرید / بیکسی و گور میر دم را آرزو

نکته کافیست گر اینجا کسیست / یک اشارت بهر عاقل را بس است

حکایت

پارسائی را حکایت میکنند / واز بزرگی این روایت میکنند

بود عاقل مرد سی فرزانه / او بنا ناکرده گاهی خانه

عمر نیکش از هزار و صد گذشت بود / اکتفا بر سایبانی کرده بود

سایبان هم سست بود و کهنه / واندر آن کهنه هزاران رخنه

چون حیات او شد القصه تمام / [illegible]

بهر قبض روح او آمد ملک / گفت [illegible]

من بیجا ها بهر قبض جان شدم / بهر فرمان شاه و گدا یکسان [illegible]

هر کسی وارد بحسب و دسترس / فکر تعمیرش نه خانه [illegible]

تو چرا با سائبانی ساختی
عمر خود در بیکسیها باختی

پیر دانا گفت با او خوش جواب
که ندانستم که تو آئی شتاب

ور بدانستم که زود آئی چنین
من نمی پرداختم جز با زمین

چون بتعجیل آمدی ای ذو القبول
سائبان هم بیگمان کردم فضول

بشنو این حرف تو از پیر کهن
گر تو داری گوش شنوا جان من

عمر گر یک سال باشد ور هزار
پیش موت آنی نماید بیقرار

حکایت

رستم دستان بگردی رهنمون
بود عمرش از هزار و صد فزون

منقطع شد چون بر او ایام زیست
مادرش از نوحه برزی میگریست

این چنین میگفت با حزن شدید
کز جهانت خورد و یک آنت ندید

مقوله

ای برادر نیست دنیا را قرار
پنبهٔ غفلت ز گوش خود برآر

عمر را ضایع مکن در گفتگو
جستجو کن جستجو کن جستجو

ثلثه من کان اعمی را بشنو
در پی فکر و تلاشش حق بدو

هر که در دنیا نه بیند سوی دوست
در قیامت از رخش بی بهره اوست

چیست دنیا کشت عقبی ای عزیز
بر دهد این شجره روز رستخیز

گر بدنیا مشقت خوش کنی
عاقبت نظارهٔ آن رو کنی

رایگان محنت نه گردد مؤمنین
لا یضیع الله اجر المحسنین

داستان

ای علاء الدین بعشقش کن کباب
ایها الساقی بده جام شراب

از می عشق خدا ام مست کن
نیست کردی نیست گردی ای مستمکن

هست کن کز هستی خود وا رهم — تا ز بند نیستی ها برجهم

تا شود یکسان بچشمم موت و زیست — نیست گردد هست گردد هست نیست

این سخن را در نگیرد گوش نیست — نیست بیچاره نمیداند که نیست

نیست چون بشناخت خود را هست شد — وز می هستی یزدان مست شد

هر که خود را هست خواند نیست ماند — اسپ خود را اندرین میدان براند

این معما را ندانند غیر نیست — نیست یک ذره نمیداند که چیست

هست باشد ذات پاک کبریا — نیست باشد ما و را و ما سوا

هست چون شد نیست آخر گشت هست — مرز قید هستی یک دست رست

نیست خود را هست خواند نیست ماند — جاهل این تخم عدم در دل نشاند

گفت حق احسن کما احسن الیک — این سخن را کن تامل لیک نیک

نیست باشد هست باشد هست نیست — ای مسافر اندرین منزل بایست

شبنمی اندر تلاشش مهر بود — مهر پیدا آمد و شبنم ربود

سایه اندر جستجوی آفتاب — پیش روی او رود از خود شتاب

طالب دیدار دریا شد غبار — زینت بر ساحل بدریا شد دوچار

موج دریا آمد و برد از کران — گشت دریا آن غبار جانفشان

دیده باشی ای برادر در چراغ — با تو میگویم ز وصل او سراغ

آتش اندر سر هوای باد داشت — باد بر وی ناگهان دستی گذاشت

آتش از هستی خود در دم گذشت — باد گشت و باد گشت و باد گشت

الغرض تا از خودی در نگذری — از درخت وصل او کی برخوری

تا ز خود فانی نگردی ای فتا — کی رسی در منزل دار البقا

چون تو در خویشی جدا هست از تو دو — او نگردد جمع با تو بالضرور

واجب و ممکن نمی گردند جمع — مجتمع نشوند ظلمت و لمع
روز و شب هرگز کسی یکجا ندید — زنده و موتی کسی را کی شنید
شب چو آمد روز فانی می شود — روز چون پیدا شود شب میرود
مرده چون زنده شود موتی نماند — زنده چون میرد کسی زنده نخواند
همچنین تا تو بمانی یار کو — در خودی خود حسد خود را بگو
بو العجب حرفیست اینجا ای جوان — اسپ فکرت اندرین میدان دوان
نی تو رفتی و نه آمد آن نگار — از کجا بشگفت اینجا این بهار
هست نبود نیست نبود هست — غافل عاقل زین معما بشکست
شرح این راز از حکایت چون کنم — این حدیث از سینه چون بیرون کنم
شرع گوید منع لب کن زین سخن — عشق گوید بی تامل نعره زن
شرع گوید ناله و افغان مکن — عشق گوید راز دل پنهان مکن
شرع گوید سر او کتمان خوش ست — عشق گوید بر سر دیوان خوش ست
شرع گوید پرده بر کش بر رو — عشق گوید پرده در عریان بشو
شرع گوید وجد های و هو مکن — عشق گوید شور دل یکسو مکن
شرع گوید از حجاب و در نقاب — عشق گوید از دف و چنگ و رباب
شرع گوید از قیام و از صیام — عشق گوید از مے و مینا و جام
شرع گوید لا تقل قولاً وقتم — عشق گوید لا تکلمنی لا تلم
گر بگویم تا بکی باشم خموش — ور بگویم تا چه گویم رفت هوش
گر کنم ضبط نفس دل خون شود — ور بگویم راز دل بیرون شود
بس کن ای صافی که سر دلربا — راست ناید از زبانت ای فتا
بر زبان اوست زیبا این سخن — این حدیث راز او گوید که من

مصنف صاحب زیب اللسان — خود کند تشنیع خود را خوش بیان
ز زبان شجره گفتا نا عبدون — گشت موسیٰ پیش جانان سرنگون
چون انا الله گفت فرعون دنے — شد سزای لعن بجد آن شقی

حکایت

...ن شنیده ستی که با شیخ زمن — حضرت پیر محمد ذو المنن
...ر دیک شهزاده بشکر مقال — از حدیث و نکته ها غیر سوال
...ای اگر گویم که نجیم اے امام — یا نه میگوید بگو تو این کلام
...ش قدس من توئی من در توام — پس چسان در هیچ باشد منتظم
...ر بگویم که منم پس دربا — یار سے گوید ادب کردے رہا
بشنو از سلطان دین اینک جواب — او چه رے گوید جواب با صواب
...ا برون نائے تو از شهزادگی — شاه کے گردی بدین افتادگی
چونکه بیرون آمدی و شه شدی — خود بخود زین ماجرا آگه شدی
...هیچ فهمیدی چه گفت آن شاه دین — شاه و شهزاده کرا گفت آن یقین
تا تو در خویشی مکن این گفتگو — چون نماندی هر چه میخواهی بگو
چون نماندے تو چه میگوئی فلان — او نگوید از زبانت داستان
او بگوید داستان خویشتن — خود بگوید از زبان خویشتن
جهد کن گر هستے خود وارہے — شاه گردی و نماسے تو رہے
در گذار هی جان ز فکر پیش و پس — فهم کن الله بس باقی هوس

داستان

صافیا از خواب خود بیدار شو — شاد و خندان بر در خمار شو
ساغری از دست ساقی نوش کن — و اندران مستی بیا و جوش کن

ای مسافر تا بکی خسپی بخواب — بیستر و دو وقت ای دل زلیخا باشباب

خواب را بشناس و بیداری ببین — تا چه باشد آن بتحقیق و چه این

گفت پیغمبر که مردم خفته اند — تنبه در وقت مردن می شوند

پس بمیر ای خفته و بیدار شو — بگذر از غفلت زمی هشیار شو

مردنت بیداری آمد ای فلان — زندگیت خواب باشد بیگمان

زندگی تو نباشد زندگی — چون تبرا از مرگ فرمودش نبی

موت گر باشد ترا آزادگیست — جای غم نبود که صد فرخندگیست

چون رود این هستی ناپایدار — هستی آید هستی دار القرار

کاه چون گردد این علوفه جانور — جانور گردد نماند بی خبر

چون که حیوان رزق انسان میشود — عاقبت انسان خندان میشود

نطفه چون بگذاشت شکل نطفگی — علقه شد پس مضغه شد پس آدمی

آدمی چون هستی خود کرد در — گرد بر تخت شهنشاهی مرور

مدتی دانستی کاندر شکار — هیبت آن را وارنب بیشمار

از چه روگر دید مندوب و علال — این چه حکم آمد ز پیش ذو الجلال

وین ندانستم که موت آن گروه — میکند شان را ز بس عالی شکوه

چون ازین رازم آگه و واقف شدیم — گفتیم انگه ما خلافعل الحکیم

حکایت

داستان دلپذیرا کنون شنو — حجت قاطع برین معنی بجو

بود یک مرد سپاهی در سفر — از قضا بنشست اندر رهگذر

رهگذر دانست شد دار القرار — آدمی غافل ز کار کردگار

خواهش مردم نگردد هیچگاه — تا نباشد خواهش پاک اله

مرتضی فرمود عرفان خدا
شد مرا حاصل به فسخ عزمها

اختیار اینجا نباشد هیچ چیز
اختیار دوست باشد ای عزیز

نیستم چیزی و چیزم نیست کیش
بشنو ای جان تا بگویم راز خویش

چیست مردم پرتو ذات خدا
متصف با جمله اسمای العلا

ذات او آئینهٔ ذات خداست
واندران تابان صفات کبریاست

سمع و بصر و هم حیات و هم کلام
جمله حاصل هست در وی ای همام

لیک حق راهست در ذات این صفات
جمله حاصل هست در ذاتش بذات

آدمی را این صفت آسبب بود
زین سبب محتاج دست و پا شود

هست بینا تا بصر باشد بحال
همچنین از گوشش در یابد مقال

هست مختار حقیقی کردگار
آدمی را هست آسبب اختیار

آدمی چون قصد کاری می کند
لاجرم محتاج الله می شود

ور نباشد الله ناید کار ازو
جبر گردد منتسب اینجا بدو

چون نمیداند ز الله خود خبر
آدمی بیچاره گردد سخت تر

جعفر صادق شه عالی تبار
گفت لاجبر و لیس الاجبار

هست امر بین بین ای دوستان
بشنوید اینک ز رمز او بیان

چونکه آدم مظهر کل خداست
جبر گفتن ناروا و ناسزاست

چونکه شد محتاج آلات اختیار
اختیار او نمانده گوش دار

رجوع بحکایت

این حکایت دیگر آمد درمیان
باز آیم سوی پیشین داستان

داستان مرد راهی گوش کن
جمع سمع و عقل و فهم و هوش کن

اندران میدان که بنشست آن غریب
ناگهان بگذشت از راهی حبیب

زلف پای مه وشی شیرین نگاه	برقعی افگنده بر روی چو ماه
مهر طلعت نازنین پیکر زنی	زن نبود و بود قاتل رهزنی
عشق شور انگیز آمد در میان	عشق چه غارتگر صد خانمان

مقوله

چون دل پر درد حسن نیک زنگ	جمع گردد عشق آید بیدرنگ

رجوع بحکایت

الغرض آنجا نسیمی در وزید	پرده از روی نگارین بر کشید

مقوله

ای نسیم عشق سوی ما گذار	بوی آن دلدار عنبر بو بیار
ای مبارک پیک من گردم سرت	صد هزاران همچو من سر بر درت
گفتگو آور ز جانان در میان	بوی یار آر و مرا از من ستان

رجوع بحکایت

پرده را القصه چون بر بود باد	بر رخ آن چشم آن مرد اوفتاد
واله و آشفته شد بر روی او	گشت محبوس خم گیسوی او
از مراد هوشش برفت از دل شکیب	ماند محو صورت آن دلفریب
آن پری چون در دل او کرد جا	غیر او در دل نماندش مدعا
از دل او مدعاها شد روان	بلکه دل هم رفت پیش دلستان

مقوله

چشم چون افتد بروی گلعذار	دل فتد در دام چون مرغ شکار
چشم باشد دشمن دل بیگمان	دل بود بهر هلاک جسم و جان

رجوع بحکایت

حاصل الامر آن پری بعد از دمی — شد روان زانجا بسوی همدمی
شد دمی نیکو سی او در حق مرد — شد بلای جان پُر از رنج و درد
مبتلا شد مرد در هجران یار — گشت رنجور و حزین و دلفگار
در ره دلدار گشته چشم و روی زرد — دید تا آنجا که چشمش کار کرد
از نظر چون گشت غائب آن نگار — جان بجانان داد در هجران یار
چونکه بیجان ماند بر خاک آن بدن — مردمان کردند آنجایش دفن
روز سوم چونکه آن مه باز گشت — اندر آن میدان پیشین در گذشت
آمد و بنشست جای اولین — تو بگوئی آفتابی بر زمین
آن نسیم عشق یار آمد شتاب — دور کرد از چهرهٔ آن مه نقاب
ای نسیم دوستی افسون راز — وی توئی مشاطهٔ ناز و نیاز
گاه عاشق را بسی رسوا کنی — گاه خود معشوق را شیدا کنی
گه کنی پیوند با شاه و گدا — گه بر آری از لب بلبل نوا
گاه سازی عاشقان زار دل کباب — گه کشی از روی معشوقان نقاب
سوی ما بگذر ز کوی آن نگار — خیر مقدم مرحبا ای پیک یار
الغرض آن دلربای سیمتن — دید گوری نو در آن جای کهن
با کسان پرسید آنجا آن پری — که ندیدم گورزاری در بری
این چه باشد ماجرا و گور کیست — این که بود و حال این مدفون چیست
محرمی با آن پری این راز گفت — ماجرای سرگذشتش باز گفت
جان جانانست او که این مفتون ماست — جان و دل در باخته مجنون ماست
کشت او را ناوک مژگان من — از تن او بر و جان پیکان من

خنجر من کرد او را دل فگار	شد بدام حلقهٔ زلفم شکار
او اسیر گیسو مقتول ماست	قاتلش ماییم و او مقتول ماست
عاقبت شد عاشق و معشوق پاک	درد وه شد دردمند دردناک
بود صیاد او شکار صید شد	آخر اندر دام عشقش قید شد
عاقبت مقتول شد از قاتلے	مبتلاے مبتلا شد مبتلے
آن بدام عشوهٔ نازش اسیر	وین بزنجیر محبت دستگیر
او شهید غمزهٔ مژگان ناز	وین شهید خنجر و تیغ نیاز

مقوله

ای برادر عشق چون کامل شود	بیگمان مقتول خود قاتل شود

رجوع بحکایت

چونکه گشت القصه آن ابرو کمان	پرده از رخ برکشید و شد روان
آمد و آن گور را در بر گرفت	راه آن معشوق عاشق برگرفت
گشت از چشم عزیزان ناپدید	در مقام منزل جانان رسید
عاشق بیدل چو از هستی شتافت	دوست گر دید و وصال دوست یافت
دلبر و بیدل بهم آمیختند	یکدگر با دوئی را ریختند
همرهان آن زن عالی جناب	در الم ماندند محزون و خراب
قبر آن دیوانه را کردند باز	کار و بار عشق را جستند راز
بود آنجا جسم آن مرد حزین	با لباس و زیور آن نازنین
کرد عاشق کسوت جانان ببر	گشت جانان گشت جانان بخطے

مقوله

عاشق و معشوق یک ذات آمده	چون توان گفت این سخن را ای آل

بر رخ خود یار عاشق مے شود	در تلاش خویشتن بس میدود
باز با خود وصل گیرد آن نگار	یار گردد یار گردد عین یار
گه ز تخم گل بر آید آن حبیب	گه برون از بیضه ہاے عندلیب
جا کند اندر چمن در آسمان	بر رخ گل میکند شور و فغان
آمده بر برگ گل گیرد قرار	تاب وصل خود ندارد عین یار
گه شود شمع و گہے پروانهٔ	می شود بر روے خود دیوانه
بهر وصل خویش بال و پر زند	عاقبت در آتش خود سر زند
سر زند در آتش و سوزد تمام	حاصل عشق ست اینک والسلام

داستان

ای ز حسنت پرتوے در گلرخان	وی ز عشقت در حرم شور و فغان
سر برآوردی ز کنعان اے نگار	عاقبت در مصر گشتی بیقرار
در لب شیرین سخن گفتی بناز	سر زدی بر تیشه ای فرهاد راز
روی خود در روی لیلے ساختی	بر سر مجنون خود در باختی
میکنی ناز و کرشمه یک طرف	سوی دیگر خویش را سازی تلف
ای بحسن خویش داری صد غنا	وی بعشق خویش صد رنج و عنا
چون تو بودی در عمان چیزے نبود	نی کسی میگفت و نی کس مے شنود
چون تو در آئینه کردی یک نظر	رنگهای خویش دیدے خوبتر
ناگمان صد رنگہاے خوشنما	چشمت افتاده بروی مصطفا
بر رخ خود واله و شیدا شدے	خویش را در خویشتن جویا شدے
سر زدی از ملک اطلاق وجود	در تماشاگاه تقیید و شهود
مرحبا اے دلبر شیرین لقا	مرحبا اهلاً و سهلاً مرحبا

موج زن چون گشت دریای قدم / شد حوادث ظاهر از کتم عدم
جمله ذرات جهان آمد پدید / هم زمین هم آسمان آمد پدید
نقش رنگارنگ گردید آشکار / شد پدید باد و خاک و آب و نار
شد ز انجم بزم افروز فلک / انتظام ملک کردند از ملک
چون نزول نوبت آمد تا بخاک / شد سمک در سیر خود بحر سماک
گشت چون کامل نزول آن بلند / در عروج افتاده شاه ارجمند
گشت معدن شد نبات و جانور / آن مصور شد مصور با صور
کرد در هر بار بوقلمون لباس / چشم می باید که باشد شه شناس
هرچه ناید در خیال و در خطر / آنچه آنجا ره نمی باید نظر
جمله را کرد ست پیدا کردگار / خویش را در جمله کرده آشکار
خود تماشا و تماشائیست او / نیست پیدا هرگز آن کان نیست او
خود عدو خویش خود محبوب خویش / گه گریزد گه شود مطلوب خویش
یار با صد رنگ خود را جلوه داد / گه بقهر و گه بلطف و گه وداد
شیر باشد قصد آهو میکند / با صدا تهای خود خو میکند
می شود آهو و بگریزد سبی / ترسد از هر چیز حتی از خسی
تا بکی گویم ازین دفتر نشان / این کرشمه هست پیدا و نهان
آئنه بهر رخ او عالم ست / لیک بی شبهه جلالش آدم ست
تا نبود آدم درین میدان عیان / بود عالم چون تن بی روح و جان
قالب عالم چو حق مصنوع دید / روح آدم اندر ان قالب دمید
چیست آدم مظهر کل خدا / بالیقین شد مر خلافت را سزا
این امانت را کسی حامل نبود / زانکه این اوصاف را قابل نبود

هست آدم عین حق ای ذو القبول
لیس اصلا اتحاد لا حلول

هست آدم زبدهٔ این کائنات
چون شجر را زبده می‌باشد نوات

تخم چون بالیده گردد شجر
بار در وی تخم می‌آید ثمر

ثمر و اشجار باشد تخم آن
اصل هم آن است ای دانا بدان

اصل باشد فرع و باشد فرع اصل
نیست اندر کیش ما وصل و نه فصل

چون بدایت تا نهایت در رسید
در حد ایست بار او آمد پدید

شد خلیفه زین سبب این مشت گل
گشت مسجود ملائک در عجل

زبدهٔ ایشان که باشد ای فلان
احمد مختار ختم مرسلان

افضل مخلوق‌ها باشد بشر
افضل البشر است احمد در نگر

[illegible] نقطهٔ اول رسید
شاه اندر کوشک خود آرمید

چون عروج نوبت آمد تا بدو
[illegible] گردید کامل [illegible]

الذی اسری به سبحانه
و الذی اجری به سبحانه

شد عبارت الله و ران نور حبیب اله
مومنین صلوا علیه و آله

داستان

ساقیا برخیز و ساغر کن بکفت
از صبوحی می‌شوم ورنه تلفت

جام می در ده مرا از من ستان
یا کشید البحر تشنگی کشان

آن که هستم مستی بی‌پا و تن
تشنه را ساقی بجامی شاد کن

[illegible] در تقوا ای یار ده بیاد
ایها الساقی ادر کاسا و داد

مطربا برخیز ساز چنگ کن
پاک از [illegible] و زمر و ننگ کن

زخمه بر تار [illegible]
نغمه [illegible]

ای [illegible] جان و دل
[illegible] آتش‌کده [illegible]

مشت گل را نار نابان میکنی … واندرین خانه چراغان میک

ای رخت افروخت بزم جان و تن … شمع رویت کرد روشن انجمـ

جان من پروانهٔ شمع تو باد … چشم محو روی پر لمع تو با

جان و دل بهر نثار تو خوش است … چشم و سر حقا بکار تو خوش ست

چشم آن باشد که بیند روی تو … دل همان کو شد مقیم کوے

شد دل غافل بلاے جسم و جان … زندگی بے تو خراب و رایگا

اے جهنم با رخت فرخ نعیم … بے رخت جنت بود نار و جحیـ

نیست عاشق را ز جنت هیچ کار … جنت او هست رویت اے نگ

او نمی ترسد ز نار و ز مهریر … او نخواهد پرنیان و هم حر

او ندارد آرزوے عقد دُرر … دل از ینها خالیست و از تو

جنت عامه طعام ست و شراب … جنت خاصان وصال بیحجا

در جهنم عامه مار و کژدم ست … در جهنم عاشقان رویت اگم

چشم عاشق محو رخسار کریم … او نمے داند ز نار و از نعیـ

زاهد از فردوس میگوید سخن … عاشق از رخسار آن شیرین د

گشت عاشق محو دیدار حبیب … او نداند غیر رخسار حبیب

تو از و پرسے اگر از گاو و خر … او نه از دلرباے خود خبر

هر چه میگوید بگوید از خدا … او نداند ماسوا او ما ور

حکایت

قیس مجنون را امام دین حسینؑ … سبط پیغمبر امیر الحنا

گفت که با یار ز خیر الورا … ابن سفیان کرد اگرچه جنگ

تو بگو زین هر دو کس بر حق که بود … زین حکایت کن ما گفت

...فت سنی حق معو یاد سنی علی ؑ — حق بیسلی بود سی گویم سی جلی
...ما لیسلی را بود سنی غیر را — من ندانم کعبہ را نی دیر را
...ن عشقش چون شنید آن شاہ دین — گفت او را بارک اللہ آفرین

مقولہ

ای برادر عشق باشد اینچنین — کہ بسوزد جملہ غیر نازنین
...اشق باشد آتش سوزندہ شر — از خود و از غیر نگذارد اثر

حکایت

...وزی آن سلطان امام مجتبی — بود بر زانوی پاک مرتضی
...تضی رضہ بر جبہہ و روی آن امام — بوسہا می داد با لطف تمام
...فت او را قرۃ العین سبز — دوست میداری مرا تو یا ابی
...ت آری دوست میدارم ترا — یا حبیبی یا حبیب مصطفی ؐ
...ت چون جای منست در قلب تو — حق چسان گنجد دران با ما بگو
...مکانی نگنجد در مکین — این چہ باشد یا امیر المؤمنین
...تضی رضہ از حرف او شد دردناک — گریہ کرد آن عاشق یزدان پاک
...بہر امتحان آن پاک رو — گفت کیف الحیلہ یا ابنی بگو
...ت آن سلطان والا منزلت — کای پدر دانیم ما راز دلت
...دو شفقتہا ترا باشد بما — در دلت عشق و محبت جز خدا
...ق تو باشد بروی شاہ قدس — صرف با ذات کبریایست انس
...قش للہ تو و انس دگری — یگمان باشی ازین الفت بری
...ت عاشق را بجز حق انس کس — در دل او انس معشوق ہست و بس
...لیا را جز خدا محبوب نیست — در دو عالم ہیچ شی مطلوب نیست

عام را باشد خیال این و آن ٭ خاص را باشد خیال دلستان

عام را همواره تلوین خیال ٭ خاص را بی ریب تمکین خیال

یک خیال او را چو اندر سر گرفت ٭ از خیالات همه دل برگرفت

تا نگردی مستقر تو بر خیال ٭ کی شوی محو تماشای جمال

هر کسی را نیست قدر این خیال ٭ این خیال آمد شنو راه وصال

بر خیال آید خرافت رست اگر ٭ نه و دور منزل رسی تو خیره سر

هر که قادر بر خیال است ای فلان ٭ هست قادر بر همه اشیا بدان

حکایت

بود مردی در تلاش کیمیا ٭ کیمیائی جست از پیر وفا

کیمیا می جست مردی بوالهوس ٭ کیمیا جو کیمیا گو بود بس

مدتی اندر تلاشش عمر باخت ٭ سوخت نقد عمر را و زر نساخت

چون تهی از سیم و زر دلریش شد ٭ ناگهان در خدمت درویش شد

کرد خود از کیمیا با او سؤال ٭ هر کسی از یار خود گوید مقال

در جوابش گفت مرد پارسا ٭ کیمیا بشنو چو سوزم شما (?)

جمله اجزایش فلان ست و فلان ٭ هست یک کیمیا [illegible] چنان

لیک چون سازی از این نوعش درست ٭ هست [illegible] یا دگر را [illegible]

چونکه گردد جمله اجزا [illegible] ٭ [illegible]

چون هوس این سخن را گوش کرد ٭ جسته از جا [illegible] گر

گفت اگر تعلیم من منظور بود ٭ این سخن گفتن نز فکرش [illegible]

من نیم عنقای خیالی بوزنه ٭ من نیم همچو خیالی بوزنه

بعد سالی هم نه یاد آید مرا ٭ نه مرا [illegible] یاد آید مگر

نی

من ندیدم هیچکس را از انام / که دلش در بوزنه باشد مدام

لیک چون گفتے تو حالا این سخن / کے رود این خطره اش از یاد من

خود نه فرمودی پے دفع خیال / بلکه گردیدے درو هم رجیع خیال

چون تو خود هیچ... گفتی این سخن / [illegible] نیست هم مقصود من

مثنوله

بود رمزے در کلام شیخ عسرد / عقل باید کز پیے ره برد

نزد نادان کی سخن تفهیم کرد / ورنه او صد کیمیا تعلیم کرد

چون شوی بر خطره قادر ای فتا / پیش تو بارے نماید کیمیا

ابلهانه کیمیا جوئے مدام / کیمیا این ست بشنو والسلام

ایها السالک سفر از خویش گیر / راه من شو نفس در پیش گیر

یار تو در تو د تو جویاے یار / چند جوئے تشنه در مرغزار

راه اونے در سما و نی زمین / راه او در تست تو خود را ببین

خویش را جو گر تو خواهی یار را / بگسل اینجا سبحه و دستار را

من عرف نفسه نگر شنوده / در کدامے فکر غافل بوده

آنکه جوئے یار و گوئے باربار / گرد خود برگرد تو بر کار دار

گرد خود برگرد چون قبله نما / گر همی خواهی تو وصل کبریا

گرد خود گشتن نه کار اسهل ست / سخت مشکل سخت مشکل مشکل است

راه او بودے اگر بر آسمان / سهل بودے از براے طالبان

این عجب مشکل که از خود چون رود / یعنی از هستی خود بیرون می شود

یار خود سالک نمی آید برون / می نیابد راه بیرون چگون

شو برون از خویش گفتم آشکار / راه او این ست سالک گوش دار

حکایت

عاشق دریای عمان شد حباب ‌ ‌ ‌ گرد گشتش بحر جانش را کباب

در تلاشش راست و چپ می‌دوید ‌ ‌ ‌ هرگز از دریا سراغی او ندید

بحر جویان گرچه او هر سو شتافت ‌ ‌ ‌ یک نشان از بحر عمان خود نیافت

مقوله

روی دریا کی به بیند قطره ‌ ‌ ‌ در دل دانا نباشد خطره

پیش دانا هست این بی اشتباه ‌ ‌ ‌ قطره دریا نه بیند آه آه

بحر کو و دیدهٔ قطره کجا ‌ ‌ ‌ هر که گوید اینچنین نبود روا

گرچه نادان باشد این را معتقد ‌ ‌ ‌ پیش دانا نیست هرگز معتمد

رجوع بحکایت

عاقبت بیتاب چون شد آن حباب ‌ ‌ ‌ در تگاپو گشت در هر سو خراب

شد چون اسر توفیقش رفیق ‌ ‌ ‌ بی چراغش کس نمی یابد طریق

مقوله

تا نگردد مرد را توفیق یار ‌ ‌ ‌ ره نمی یابد بسوی کردگار

راه را توفیق آمد راهبر ‌ ‌ ‌ می‌دهد توفیق از مرشد خبر

گر نشد توفیق یار رهروان ‌ ‌ ‌ ره چسان جویند پیش مرشدان

گر به مرشد ره نمی بردند شان ‌ ‌ ‌ پس چسان گشتند ایشان عارفان

دهمان جان من بشنو ز من ‌ ‌ ‌ تا که گردد بر تو ثابت این سخن

حکایت

بادشاهی بود بس عالی شکوه ‌ ‌ ‌ در کرم چون ابر و زر سنگین چو کوه

ناگهان اندر دلش بگذشت این ‌ ‌ ‌ گرچه باشد راه رب العالمین

کرد آن سلطان طلب درویش را	گفت با او راز جان خویش را
تو چسان رفتی بکوی ذو الجلال	راه او چون ست ای از اهل حال
گفت آن درویش کای شاه امم	همچنان رفتم که پیش آمدم
خود طلب کردی تو شاها پیش خود	ورنه ما را این چنین زهره نبد
چون طلب کردی تو ما حاضر آمدم	وندرین درگاه ما کی آمدم
ور نخواندی جستمی نسبت ترا	کس نمی آورد تا اینجا مرا
همچنین خواندم بسوی خویش خواند	رفتن آنجا مرا مشکل نماند
ورنه رفتن بود آنجا محال	من کجا و قرب ذات لایزال

مقوله

تا که توفیق خدا نبود نصیر	کی نماید پیر راه مستنیر

رجوع بحکایت

الغرض چون یافت توفیق آن حباب	شد بساحل متصل آن مل کباب
رفت پیش ساحل و در سجده شد	هم بایستد عامی حل عقده شد
ماند ساحل بر وجودش ارتسلم	شد حباب از هستی خود در عدم
چونکه از هستی خود رفت آن حباب	بالیقین گردید دریا با شتاب

مقوله

راه حق این ست سالک گوش دار	چون نماند ست تو نماند غیر یار

حکایت

گفت مردی با من اندر راه صواب	صوفیان گویند حرف ناصواب
گر بلند آید مکن شطحیات را	حق چه بیند بنده یکباره
مور گر گوید که دریا گشته	این چنین ممکن نباشد در خرد

گفتمش آرے که مورے ناتوان — کے کشد دریاے عمان بیگمان
لیک دریاے برد مور ضعیف — فهم کن این مطلب پاک و لطیف
چونکه مور افتاد در دریاے شور — شد جدا از یکدگر اعضاے مور
عضو او هرگز نماند برقرار — آب گردد آب گرد و گوش دار
باز اگر خواهے که آب مور را — بر گشتے از بحر کی باشد روا
نیست آنجا غیر دریا آب مور — هست اندر موج آن دریاے شور

مقوله

می نه بیند هیچکس روے خدا — لیک گردد عین ذات کبریا
این گداے بینوا شه مے شود — این سخن کے باور عامه بود
عام داند خاص را بر حسب خویش — شاه را داند گدا درویش ریش
مصطفیٰ بنگر چه دُر می سفته است — فقر را دائم هو الله گفته است
فقر باشد فخر خیر المرسلین — فقر باشد مایهٔ ایمان و دین
فقر باشد کیش پاک مرتضیٰ — فقر باشد عارفان را مقتدا
فقر مردان را رساند تا نعیم — فقر نے باشد صراط المستقیم
اے برادر فقر میدانی که چیست — فا و قاف و را اشاره سوی کیست
فا و فاقه هست اول منزلت — تا شود صبر و توکل حاصلت
از قناعت قاف اشارت آمده — وز ریاضت را کنایت آمده
زین سه حاصل میشود آخر سه چیز — هم فنا هم قرب و رویت ای عزیز
لی فنا باشد فناے جسم و جان — نیست قرب حق همین قرب مکان
نیست رویت همچو دید ما و تو — این حکایت را بیان از من شـ
این فنا کو هست موت قبل موت — دفع این هستے وهمی هست فو

گشت فانی یعنی از هستی شتافت — گشت باقی ای وصال دوست یافت
قرب بر دو قسم آمد اسے فلان — قرب فرض و قرب نفل اینک بدان
چونکه بشنوی تو سخن از سمع یار — جمله را بینی ز چشم آن نگار
قرب نفل آنگه بیابی ای عزیز — بشنو اینک چیست قرب فرض نیز
یار چون از گوش تو شنود صدا — بیند از چشم تو موجودات را
آنگه اے سالک بیابی قرب فرض — این معانی بر تو کردم نیک عرض
رویت حق آنچه گفتم ما سبق — تو نمانی و بماند ذات حق
فقر زین معنی چو حاصل شد ترا — بالیقین بر وند در منزل ترا
مرد عامه کو نفهمد این کلام — نیست با انعام کارم اے همام

حکایت

کرد مردے بخبر از ذوق حال — با امام ما علاء الدین سوال
نیست چیزے خوب تر فقر شما — فقر مذموم رسول ست و خدا
فقر را آن سرور پیغمبران — گفت سواد الوجه در هر دو جهان
شیخ ما بنگر چه گوهر سفته است — در جواب او چه نیکو گفته است
تو سواد الوجه میدانی که چیست — ای فلان رنگ عدم خود تیرگیست
کو عدم از رنگ پاک ست ای عزیز — تیرگی اے دوست نبود رنگ نیز
مهر بخشد روز انور را دراز — از برای شب نباشد تیره ساز
از عمان اے جان اگر داری خبر — در دلت نبود ازین معنی خطر
الغرض آن کس که از مردان مرد — خویشتن را در دو عالم نیست کرد
شد سواد الوجه در هر دو جهان — اینچنین گفته است ختم مرسلان
ای بمدح فقر گفته است و نه ذم — از قیاس خود مکن افزون و کم

قوله

ای برادر حرف فهمان گشته اند	پی باصل حرف کمتر برزند
مدح را گویند ذم این ابلهان	مدح و ذم یکسان نماید پیششان
از قیاس خویش بر خود سستهٔ تخمند	باشند از مصطفی نسبت کنند

حکایت

پیش رنجوری بشد مرد اصم	تا کند او را عیادت از کرم
در دل خود گفت که چون من کرم	گفتگوی او چگونه بشنوم
پس همین جا میتوان کردن خیال	تا بدینگونه کنم با او مقال
چون به پیش او روم بعد از سلام	پرسمش از عافیت خیر الکلام
او بگوید شکر حق مستعان	اندکی تخفیف دارم ای جوان
من بگویم حق مزید آسا کند	حال تو این در ترقی رو نهد
باز پرسم از طبیب او نشان	در جواب من بگوید کو فلان
من بگویم که طبیبت خوشتر است	دست او خیر و مبارک بهتر است
ور دوا ای هرچه دادست آن طبیب	زود نماید شفای آن حبیب
باز پرسم از غذا ای او باو	در جوابش او بگوید آش جو
من بگویم نوش جان باد این غذا	این چه نیکو هم غذا و هم دوا
رفت چون القصه آن مرد فضول	نزد آن بیمار رنجور و ملول
کرد با وی گفتگو بر حسب ظن	اولا بالتجربه پرسیدش سخن
در جوابش گفت خیریت کجا	در ترقی هست مرض لا دوا
مرد کرد انست کز تخفیف گفت	در جوابش در شکر و حمد سفت
شکر بعد مر خدا ای پاک را	کو چنین نعمت ترا کرده عطا

ورنه این سستی بظاهر درد بود — جان بابان راز بس محظور بود
باز پرسید از طبیب خود بگو — گفت عیسیٰ را بگو هم اطلاع او
گفت دانم من که سستی باشدت — بار کن از طبیب آن جسد آن
هر علیلی را که کرده است او دوا — دیده ام این نیز بیگر در شفا
باز جست از خورد و نی او خبر — گفت مردم نیز مردم خون جگر
گفت باده نوش حاجت این ترا — این غذا باشد هم غذا و هم دوا

مقوله

گفت گوی مرد باد آن گوش دار — ای برادر کن تفکر هوش دار
چند باشی در خیال خویش غرق — اندکی در حق و باطل کن تو فرق
تا شود روشن شود این راه راست — بپیدا تا چیست گردی چیست راست
فطرت اسلام حقت داده است — لیک در دل وسوسه افتاده است
گر زمام خویش بسپاری بدل — از خیال خویش خود گردی خجل

حکایت

کافران بودند در عهد رسول — بت پرستی شیوه کرده آن جهول
بت ز دست خویشتن می ساختند — هر بپایش باز سر انداختند
اعتقاد بندگیش داشتند — بت شده خود را خدا پنداشتند
بهر او بردند هدیه کافران — بر لب او شهد چسپاندند شان
بس مگس شهد لبش را نوش کرد — غارت نعمت ازان بیهوش کرد
کافران رفتند و گفتند کردگار — شهد ما را خورد و دیدم آشکار
احمقان را اینچنین شد اعتقاد — فطرت اصلی شان هم شد بباد
وحی آمد از جناب کبریا — بر رسول پاک خیر الانبیا

کین چه قوم ابلهانند این کسان / سنگ را دانند خلاق جهان

طرفه حق ست این که لم یخلق ذباب / بل شناعش را مگس کرده خراب

آنکه دفع شر خود را از مگس / نی تواند کی تواند خیر کس

ابلهان را اینچنین باشد اله / طالب و مطلوب هر دو شد تباه

مقوله

ای عزیزان خویشتن را بنگرید / چند استدلال حق پیدا کنید

ناید این اثبات واجب هیچکار / این نه اسلام ست هرگز گوش دار

خویش را در باز اندر جستجو / ورنه ناید کار هرگز گفتگو

گفتگو اینجا نیرزد یک خسی / این سخن جانان بسی گفتم بسی

حکایت

یا علاء الدین عالیجاه ما / شمع رویت کرد روشن راه

ای رخ تو آفتاب دین فروز / از شعاع او شب ما گشت روز

دیدن روی تو ما را صد نعیم / عشق تو آمد صراط المستقیم

گر نبودی عشق تو همدرد ما / ماند محزون جان غم پرورد

گر نه کردی مهر تو جا در دلم / بود این دل خانهٔ رنج و الم

رنج تن را میدهد دارو طبیب / رنج دل را میبرد وصل حبیب

وصل جانان داروی درد دل ست / عاشقان را این متاع حاصل ست

حاصل ارباب دنیا گاو و خر / حاصل عاشق بود حق نظر

او نداند کین نه بی سامانی است / این نداند کو بر از نادانی است

پیش دانا گرچه نادان ابلهی ست / پیش نادان نیز دانش هیچ نیست

عشق را دانند طبیبان از مرض / عاشقان راهست داروی مرض

عاقلان از سنگها ازوے رمند | عاشقان او را بجان ارزان خرند

حکایت

قیس مجنون چون سوے هامون دوید | ساخت با حیوان و از انسان رمید
در دلش وحشت پدید آمد ز انس | کرد پس با آهوان با وحشت انس
زانکه آنجا یافت از جانان نشان | همچو لیلی بود چشم آهوان
با غم آن دلستان چون یار شد | از همه یاران خود اغیار شد
شد پدر راز دورے او دردناک | کرد چون دامان مجنون جیب چاک
در تلاش او بسوے نجد رفت | در فغان هاے هوسے وجد رفت
جسته جسته یافت اندر بادیه | در مغاک کوه کرده زاویه
چون نظر افتاد بر نور بصر | برکشید از سینه آهے پر اثر
گفت من گشتم پے تو جان خراب | تو شدی اندر پے جان خراب
آتشے در جان خود افروختے | جان این پیر کهن را سوختے
اے متاع حاصل عمرم تمام | چند سوزم در غم تو صبح و شام
حسرتا کے داشتم من این گمان | کز تو گردم خوار اے آرام جان
چند گویم این سخن جان پدر | در دل تو چون نمے یابم اثر
اے فداے جان صد همچو منے | اندکے با ما قدم رنجه کنے
این قدر امید دارم از تو آه | بود آخر آشنائیت هیچگاه
هست درویشی زبس عالیجناب | بیگمان باشد دعایش مستجاب
پیش او اے نور چشم من رویم | بهر رفع این جنون عرضه کنیم
از پدر بشنید چون آن دل کباب | که دعاے آن فقیر ست مستجاب
شد روانه با پدر در پیش او | گفت با او راز جان خویش او

خواست از حق آن حزین را فی المثل | [illegible]
کین جنون من فزاید تا شود | در دل افزاید ... دلبر شود
شور لیلی در سرم باشد دوام | عشق او مجنون را باشد مدام
با غم او انس گیرد جان من | درد آن دلبر بود درمان من
صبح چون خیزند مردم کلمه خوان | نام لیلی هم بود ورد زبان
تسلسل پیوند با از افتد با | بعد ازین با عشق لیلی است انا

مقوله

داند از عاقل به کش رهنمون | در دل مجنون بود ذوق جنون
عاقلان را وحشت از دیوانگی ست | عاشقان را نفرت از فرزانگی ست
پس بدانش خوشتر و کس با جنون | کل حزب بما لدیهم فرحون

حکایت

طوطیی زاغ شد اندر قفس | یک دگر گشتند آنجا هم نفس
طوطی شیرین دهان و نیک رنگ | شد بجان از قار و قار زاغ تنگ
زاغ هم از صحبت ناجنس خویش | شد ملول و دل حزین و سینه ریش
گفت طوطی این چه آوازه بدست | کاتشین و زشت همچون زشت
انکر الاصوات کو صوت خر ست | لیک صوت زاغ انکری بدتر ست
من ندیدم این چنین کس هیچگاه | از قدم تا سر بود چون سیاه
یا غراب البین اسکت اسکت | یا کریه الصوت اصمت اصمت
کاش بودی ای فلان کل اللسان | یا که من هم بودم از خیل کران
گر زبانت داد حق اے بدنوا | پس چرا گوشے عطا کرده مرا
من همه دل تنگ هرگز از قفس | تنگ شد در سینه زین صحبت نفس

ہر سر من این چہ نازل شد بلا
زاغ گفت ای زشت سبزی بدگو
بہر من بایست زاغے ہمچو من
بہر تو بایست طوطی ہمچو تو
یاد آن روزے کہ اندر بوستان
وای ازین ساعت کہ با این بدزبان
زاغ را گر گفت طوطی زشت و خوار
پیش طوطی زاغ باشد بد گو
ہر کسے در ظن خود فرد است و طاق
ہر کسے طاق است اندر فن خویش
ہر کرا بینی بگوید بالیقین
گر بہ بینی قطرہ دریا جان من
با بزرگی کوہ در خرد است گاہ
با تفاوتہاے شان شاہ و گدا
شاہ مست از بادۂ جاہ و جلال
وز شراب علم عالم سرگران
کس بمال و جاہ وند نازد بسے
کس بہ بے سامانی خود گشت شاد
کس بہ ذکر یار کس در شکر نان
گر دمے چشم بصیرت وا کنے
چشم بکشا لب از گفتار بند

لیت شنا او وبختنا قبلہا
کی سزاوار است ہم باشد چو تو
خوش کلام و خوش بیان و خوش سخن
زشت رو بدخوی و زشت گوی زشت خو
ہیچ را بکم ما با دوستان
در قفس افتادہ ام از آشیان
زاغ ہم بد گفت او را بے شمار
زاغ داند خویش را بہتر از او
بانگ لا شک می زند بالاتفاق
یکہ عصرست اندر ظن خویشتن
لیس شئ مثلہ فی العالمین
نیست ہرگز کم ز بحر موجزن
در حقیقت لیک یک ذات اند آہ
ہر دو می نازند بر فقر و غنا
شد گدا خرسند از نان سوال
وز جہالت گشت جاہل شادمان
کس بہ اسپ و گاو و خر نازد بسے
ز او ملک و مال خود را خود بباد
از خیال مطلب خود کامران
بو العجب چیزے تماشا ہا کنے
این تماشا ہا بہ بینی ہمیشہ

داستان

صافیا بکشا لب گوهر فشان　داستان بی بیان را کن بیان

قصهٔ آن بی نشان را سر بکن　نکتهٔ از گفتگو و نیستر بکن

یک حدیث از عارض آن ماه گو　حسن رنگین زان چهرهٔ دلخواه گو

می بیار از لعل جانان نوش کن　رخصت تقوی ز عقل و هوش کن

از لب آن نازنین گو یک سخن　هم بیاد زلف او آهی بزن

خامشی چون طبلهٔ عطار چند　همچو قانون زن نوای دردمند

هر چه از پیر علا بشنیدهٔ　آنچه از چشم بصیرت دیدهٔ

نکتهٔ آن راز گو ای رازدان　داستان بی نشان را ده نشان

کن خروش عندلیبان بهار　جان مردم در خروش و جوش آر

دفتر وهم و گمان برهم بزن　از لسان الصدق گوسته لدن

گفت با جان است راز آن همام　من حقوق السر کتمان الکلام

للغیر افشاء سره لا یلیق　انه رفر بیانه لا یطیق

فی الحدیث المختفی نادا اقول　منه قد کل اللسان ناذا القبول

طاقت گویائی من شد بباد　رفت طرز شاعری یار از یاد

آن قد موزون بچشم کرد جا　گشت ناموزون و موزون یکصدا

حال من با شاعری در جنگ شد　قافیه بر شاعریم تنگ شد

من کجا و تو کجا گفتار گو　شد زبانم لال و گنگ از گفتگو

گفتگو چون پوست باشد ای فلان　حال بالتحقیق باشد مغز آن

پوست را کندیم حالا مغز ماند　رفت از من قول و حال لغز ماند

چند باشی طالب این قیل و قال　حال را در یاب و شو جویای حال

حال باشد اصل کار و مدعا
حال حکی عنه قالش قصه ایست
قال بهر حال باشد بدرقه
لکن بیان بهر چند امر جدا
قل لنا با قال از قال العلا
گفت ای مستان ستر دلربا
گفتم ای قربان انشا ای تو من
با سمعنا از سمعنا الکلام
چونکه حاصل گشت مطلب آه آه
مدعا و مدعا بگذاشتم
چون طلب با مدعا پیوسته شد
چون بگوشم خورد حرف بانگ لا
چون طلب با طالب و مطلوب کاست
گفتگو با جستجو باشد تف
این مقام شکر هست و ذکر نیست
هست ذکر و فکر بین الاثنتین
کفر شد اسلام و شد اسلام کفر
کفر آغازست کفر کاتران
زین سبب خواندست صرو ذو فنون
ای خوشا کفرے که ایمان بهر اوست
بوی نهی ایمان که کفرست در نهان

حال ناید در بیانم ای فتا
قال بی حال ای برادر هیچ نیست
بعد حال آن محض کفر و زندقه
لب کشا از نکتهٔ پیر علا
اسمعت از سمعت قل لنا
بالعلا با قال از قال العلا
تو بگفتی چون بگفتی این سخن
با حصلنا از حصلنا المرام
حاصل و محصول شد هر دو تباه
رافع مطلب چه مطلب داشتم
هم طلب هم مدعا هم خسته شد
نه طلب ماند و نه من نے مدعا
شد حدیث فقر اشتعلج است
لن یقول السر الا من عرف
این مقام محو هست و فکر نیست
ذکر و فکر اینجا نباید کفر عین
کفر شد آغاز و هم انجام کفر
کفر انجام ست ایمان نهان
اولیا را ملحدن الکافرون
اوست همچون جان و ایمان همچو پوست
کافرانی ست چون در جسم جان

مصطفی افشای سر را کفر خواند
گفتمش آری بنا اہلان چنین ست
فاذکرونی را جزا شد اذکروا
کیف اسکت عن احادیث الجلیل
ذکر او باشد بواسطہ قید دل
اگرچہ افشا کفر باشد بالیقین
ہر کہ اندر کوی وحدت راہ یافت
لیک بہر بردن مرد دگر
چشم بر وجہ الٰہی شد چو وا
لیک از بہر ہدایت جائز است
این مفارق بر قریب است و نہ دور
گر نیابد مرد غرق بحر حال
کس چگونہ رہ برد در کوی دوست
حیلہ را بگذار حال نغز گو
گر کنی تحقیق تو این کفر چیست
غفلت حیرت نباشد غفلتی
مرد غافل ہست دور از یار دور
گو بصورت غفلت و حیرت یکی ست
چشم غافل مشتغل با این و آن
از زبان مصطفی اسے پاک رو
منتہاے ذکر و فکر این حیرت ست

زہرہ این گفتگو کس را نہ ماند
نی باہلان فاذکروا حکم مبین ست
کیف ما نذکوره لا تذکروا
انہ خیر الست ادوی للعلیل
شمع جان گشت از فروغش مشتعل
ہست جائز از پی تلقین دین
باز نتوان سوی کثرت رو تافت
ہست جائز بلکہ واجب بی خطر
نیست جائز آنکہ بیند ماسوا
دیگری را تا کند زین بادہ مست
این رجوع اوست حکم در حضور
بر کنار گفتن قیل و مقال
عاشق حق چون بہ بیند روی دوست
پوست را بر کن حدیث مغز گو
ہست اسلام حقیقی کفر نیست
فہم عام اینجا نشد در حیرتی
صاحب حیرت بود اندر حضور
لیک در معنی تناسب ہیچ نیست
چشم حیران محو روی دلستان
رب زدنی حیرتا فیک شنو
باش من از گفتگو ہم غیرت ست

داستان

اے برادر گر تو ہستی مرد راہ — عشق خواہ و عشق خواہ و عشق خواہ
عشق باشد عین ذات کبریا — عشق باشد خالق ارض و سما
عشق ہر معدوم را بخشد وجود — عشق آرد گنج مخفی در شہود
عشق باشد بیگمان باد بہار — اوست خود مشاطۂ روئے نگار
عشق باشد نور پاک احمدی — عشق می بخشد حیات سرمدی
عشق باشد مایۂ ایمان من — عشق باشد جان جان جان من
عشق باشد تاج فرق انبیا — عشق باشد نور چشم اولیا
عشق موسیٰ را نمود آتش ز دور — برد آخر بر بساط کوہ طور
عشق ابراہیم را در نار کرد — عشق بر روئے نار را گلزار کرد
عشق یوسف را بچاہے افگند — یونس اندر بطن ماہے افگند
برد عیسیٰ را بچارم آسمان — مصطفیٰ را برد او بر لامکان
مرتضیٰ را برد عشق اندر حنین — کربلا را دید بہر او حسین
وان امام مجتبیٰ عالی گہر — زہر خورد از جان شنیدش چون شکر
مردہ باشد آنکہ او بی عشق زیست — نیست مردم ہر کہ او را عشق نیست
داستان خوش بیاد آمد مرا — خود نہ یادش وقت شاد آمد مرا

حکایت

بود مردے را خرے یار و رفیق — در سفر یار و مصاحب در طریق
ناگہان گم گشت خر از دست او — مرد شد اندر تلاشش در جستجو
جستجو ہا کرد لیکن خر نیافت — عاقبت در خانۂ قاضی شتافت
[illegible] تا قاضی ز حال خود سخن — گفت اندر شہر خود اعلام کن

تا مگر پیدا شود گم گشته ام — در فراقش سخت زار و خسته ام

بود قاضی مرد شد و عشق کیش — داشت در سینه همی از عشق ریش

رو بسوی حاضران آورد و گفت — نغز حرفی گوهری گوئی که سفت

ایها الحضار کس هست از شما — کو نشد در عشق گاهی مبتلا

سر فرو بردند جمله مردمان — ناگهان برخاست مردی زان میان

گفت من هرگز ندانم عشق چیست — پیش من این عشق لفظ مهملیست

گفت قاضی مرد شد گم کرده را — شد همین بی عشق باشد ای فتا

مقوله

خر بود آن کس که او را عشق نیست — هست خر اندر لباس آدمیست

آدمیت نیست روی ارجمند — آدمیت نیست بالای بلند

آدمیت گر بدی روی چو ماه — با وجود مهر او گشتی شاه

ور بدی آن در ز پشت و دست و پا — دیو بودی در خلافت راسدا

آدمی آن هست کو عاشق بود — در جنون عاشقی فائق بود

گشت آدم مجتبی در عشق حق — بر همه پیشینیان برده سبق

این امانت را چو او برداشت زود — از میان گوی خلافت در ربود

کرد حق فیض امانت بر سما — پس ابا کردند زان آن جملها

چون ابا زین بار کرده آسمان — جمله ترسیدند زین بار گران

آدمی برداشت او را ای جبلا — انه کان ظلوما جاهلا

گرد کار جهل شد عین علوم — شد بنور عشق افزون این ظلوم

هر کسی را عشق چون ساند بدو — در حق او نیک گردد کار بد

چون نباد ابخت گرداند کسی — بد شود در حق او خیر بسی

آن یکی را سینه گردد حسن | وان دگر را عیش میگردد محن

حکایت

بهر سرقه یک شبی دزدِ لئیم | رفت اندر خانهٔ غوث کریم
جست اندر خانه و چیزی نیافت | شد خجل بی هیچ زانجا بشتافت
چون تهی دست از در او بازگشت | شیخ عالم مطلع زین راز گشت
شد بدنبال از خانه و آواز کرد | گفت او را ای برادر باز گرد
حیف تو آئی بطمع مال و زر | وز در من بازگردی بی اثر
گر ندارم هیچ مال دنیوی | هر چه میدارم بگیرش ای اخی
دید سویش از نگاهِ لطف خاص | گشت سارق عارف خاص الخواص
آن لئیم از رستی خود شد کریم | از رهِ دوزخ بشد سوی نعیم

مقوله

رفت راه هند و آمد در عرب | گر دگار غم پدید آمد طرب

حکایت

ابن ملجم بود پیش مرتضی رض | خدمتش میکرد در روز و شبا
بود باوی در جهادِ نهروان | بر قدوم شاه دین بد جان فشان
از گروه غازیانِ دین بود | در شمارِ صاحبانِ دین بود
چون فراغت یافت حیدر رض از غزا | گفت با یاران که کیست از شما
کو رساند تا بکوفه این خبر | کز درینجا یافتم فتح و ظفر
ابن ملجم گفت لبیک ای امام | هر چه فرمائی بر آنم من غلام
من رسانم تا بکوفه این نوا | شاد سازم جان هر پیر و فتا
الغرض در کوفه رفت وزد صلا | فتح کرد حیدر رض بعون الله غزا

کو بگو میداد این بانگ ظفر
شد بر و آشفته و از هوش شد
داد پیغام نکاحش آن لعین
چون دل و دین و خرد رفته ز دست
آمد اندر لشکر شیر خدا
در اطاعت رفته بود و شد شقی
شد ز راه کعبه اندر سومنات

بر زنی افتاد ناگاهش نظر
از شراب عشق او مدهوش شد
زن بگفتا بین خواست فرق شاه دین
بر قتال شه میان جان ببست
کرد چندی را شهید آن بی‌حیا
بود اندر فکر خیره شد شقی
در مذاقش گشت سم طعم نبات

مقوله

چون نداری تو ز مستقبل خبر
تو ندانی ختم کار خود که چیست
نیست جائز مر مسلمان را که او
محتمل کو عاقبت مسلم بود
ختم کار کس چو معلوم تو نیست
چونکه فهمیدی تو این حرف بخوان

غرّه تا ضی مشو ای بدگهر
غرّه بر جای شدن بر ابلهی ست
خویش را از کافری داند نکو
وین مسلمان کافری مرتد شود
تو چه دانی فاسقی یا کاملی ست
خویش را نیک و کسی را بد مدان

حکایت

رفت عیسیٰ پیش مردی زاهدی
روی این تابان بنور عشق و علم
دید بر روی فاسقی ناگه ز دور
شد خجل از عمل زشت خویشتن
هی دریغا وقت خود کردم خراب
با نی و مینا و مطرب ساختم

شد ملاقی عارفی با عابدی
روی آن روشن بنور زهد و حلم
مجمع البحرین نور بر فوق نور
گشت گریان و حزین و ناله زن
رفت عمرم با دف و چنگ و رباب
عمر در فسق و فجوری باختم

شد مشتاق عمر من کلی تباه
روی من چون نامه من شد سیاه

ای خوشا اوقات مردان خدا
روی شان انور چو شمس ضیا

نیستم مردم چو چندین بدرگم
چون سگم من بلکه کمتر از سگم

چون بگوشش زاهد آوازش رسید
سرخ شد از غصه و بر خود تپید

گفت ای بدکار و زشت و روسیاه
بدتری از خوک و سگ بی اشتباه

با چنین فعلی که کردی دائما
آرزو داری رخ چون روی ما

روی او دارد فروغ آفتاب
بلکه خور هم دارد از وی پیچ و تاب

قابل دیدن نباشد روی تو
چون سگی هرگز نه بینم سوی تو

بود زاهد در چنین گفتگوی
وحی آمد بر مسیح پاک خوی

رحم کردم من بحال آن فجور
دادمش از نور پاک خویش نور

جای او کردم به فردوس و عدن
کردمش انعام خوب و هم لبن

گو نکرد او هیچ گه فعلی درست
گرچه او بد با عمل زشت

وانکه نیکی کرد بی حد و شمار
جای او کردیم در دار البوار

حبط کرد اعمال او در کبر او
کبر نورش کرد آخر زشت رو

کبر نبود لائق این بارگاه
اهل کبر را نصیب بود خوار و تباه

مقوله

ای برادر اندرین ره هوش دار
دائم اندر خوف باش تو هوشیار

هر کرا ایمانست خوفش بی شکست
نیست مومن آنکه او را خوف نیست

هست ایمان بین خوف والرجا
گوش دار این حدیث ختم الانبیا

خوف اندر عشق باشد فرض عین
داشت خوف آن بادشاه عالمین

عشق که بیخوف باشد ای فلان
عشق نبود بازی طفلان بدان

در دلت گر عشق حق آمد پدید — باشدت صد گونه بیم و هم امید
بیم او از دل برد خوف کسان — هم امید او رجای دیگران
آن ز بیم جمله آزادت کند — وین ز غمهای جهان شادت کند
بیگمان العاشقون الصادقون — لا یخافون و لا هم یحزنون

حکایت

ای که میخواهی شد از مردان دین — تا توانی صحبت مردان گزین
صحبت مردان گزین و مرد شو — زیر پای پاک ایشان گرد شو
بو که از سر خفی یابی اثر — صحبت ایشان نماید با خبر
صحبت ایشان چو ایشان میکند — عام را از خیل خاصان میکند
کار عالم جمله در صحبت ست — هر چه میخواهی همه در صحبت ست
نار شد هیزم چو در نار اوفتاد — باد شد آتش چو در سقف درون باد
هر خس و خاری که در دریا شود — دیده باشی عاقبت دریا بود
دانه چون ریزند مردم در مغاک — دارد آنجا رشتها با آب و خاک
چون بدل خویش سوی خود کشد — ور زمانی باز عین خود کنند
همچو آن کز مطبوخش بکام اوفتاد — مجمل خود را بدو تفصیل داد
جسم نامی همچنین حیوان شود — باز حیوان عاقبت انسان شود
این همه از صحبت ست ای پر خرد — هوشش باید کو بمطلب ره برد
قدر صحبت را چه داند آن کسی — کو گزیند صحبت نادان بسی
روز و شب گردد بصد مکر و حیل — نسخهٔ ناموس در زیر بغل
گر دمی آید بنزد صوفیان — برکت ایشان چه جوید ای جوان
گر مریضی شد برنجی مبتلا — خورد از دست طبیبی یک دوا

در پس او خورد اشیای مضر / ماند بد پرهیزی او مستمر
باز اگر جوید اثر آن بو الفضول / پیش دانا ابله است و از جهول
مرد نادان می نه فهمد حال خویش / دیگری را می کند از طعن ریش
بیخبر از خویش با چون کور و کران / چشم او دایم بعیب دیگران
هر که عیب خویشتن را دید بس / او نگیرد خورده بر هیچکس
او نبرد دارد بجز نفع از کسی / پند بر گیرد ز هر خار و خسی
او شنید در بیان این گروه / گر بود کاهی شود آخر چو کوه
ای که می داری بتصدیق یقین / آرزوی صحبت مردان گزین
تا گزیره باید آخر چند چیز / تا تو گویم یاد گیرش ای عزیز
اولاً باید که بر افعال شان / پیش ناری اعتراضی ای جوان
تا نگوید این گروه با نیاز / الفراق ای ناسزای حرف راز

حکایت

آن شنیدستی که موسی کلیم / قال الیوم لیس قطاً مثلی علیم
از جناب کبریا آمد عتاب / شد برای سیر موسی را خطاب
وحی آمد کای کلیم پاک روی / عالمی از خویش کامل تر بجوی
عالمانند از تو کامل تر بسا / انتهای قدرتم نبود روا
رو بسوی مجمع البحرین زود / صخره بینی کنار آب رود
چون رسی آنجا تو سازی وضو / زنده گردد ماهی بریان تو
تو نشان یابی در آنجا از کسی / کوست از تو عالم و دانا بسی
موسی عمران چو شد اندر طریق / گشت یوشع همره و یار و رفیق
عاقبت طی کرد آن راه مدید / بر کنار مجمع البحرین رسید

باکباب ماهی آنجا یار را
رفت زانجا و در خود بهر وضو
وان رفیقش یوشع والاصفات
باز چون یوشع بدان بحر رسید
گشت ماهی زنده و از سنگ جست
عاقبت آنجا چو باز آمد کلیم
سهو شد از خاطرش این داستان
روز دیگر موسی عمران چون
پس بیاد آورد پیشین داستان
گشت موسی چون خبر از راز وی
بیگمان چیزی فزون علم آن بوده است
باز گردیدند آن والاصفات
دید گردابی در آن آب روان
شد کلیم الله در آن چشمه غریق
چون در آن حالت ز دو دیده کرد وا
دید در آن گنبد خضر اندر نماز
گشت فارغ چون خضر بعد از سلام
هم در آن حالت چو مرغی در رسید
گفت با موسی خضر کای مجتبا
علم تو و علم من ای اهل دین
نسبت دریای علم آن وحید

گفت بشنید آن کلیم کبریا
شست آنجا دست و پای خویش زود
هم وضوی کرد و در آب الحیات
زان قطره بر ماهی چکید
رفت اندر آب و از هجران برست
قصهٔ ماهی بگفت او را ندیم
بعد از آن گشتند آن هر دو روان
شد گرسنه هست از پس آن بچه نون
گفت یاد قصهٔ وی آن زمان
گفت آنجا بود مطلب ای اخی
این فراموشی ز شیطان بوده است
بر سر آن چشمهٔ آب حیات
خویشتن را انداخت موسی اندر آن
پس فرو رفت اندر آن آب عمیق
گنبدی دیده معلق در هوا
در خضوع و در خشوع و در نیاز
کرد با موسی بخلق خوش کلام
قطرهٔ آبی از آن دریا چشید
پیش علم حق چه باشد علم ما
بلکه علم اولین و آخرین
کمتر از آبی که این طایر چشید

علم باشد علم آن رب الجلیل
علمها یک قطره زان دریای علم
گفت موسی با تو باشم ای اخی
گر شوی همراه من ای مهربان
انت لا تستطیعن معی انتبه
پس روان گشتند بر آب آن دو یار
ناگهان دیدند یک کشتی ز دور
تخته از وی کشید و بشکست
گفت کز بهر چه این کرده
قال انی قلت لن تصبر معی
پیشتر رفتند و دیدند یک غلام
گفت موسی کای صفی بارگاه
گفت گفتمت که تو بر کار من
گفت موسی من خطا کردم خطا
پس فروتر رفته هر دوان جدا
بود دیوار دو در بس کهنه
دست خود مالید بر وی چون خضر
دید موسی چون چنین گفتا خضر
سیر میگشتی ز جوع لا یطاق
دست زد موسی بدامان خضر
میکنی از صحبتم ما را جدا

ما همه از علم او بینا قلیل
گر شوم مغرور بر وی وای علم
گفت میدانم که لن تصبر معی
آنچه بینی تو نه پرسی سر آن
قال ان شاء ربی اصبر
هر دو میرفتند هم لیل و نهار
کرد از سرعت خضر بر وی مرور
آن زمان بگزید موسی پشت دست
این چه حرکت کرده ای باشکوه
قال لا تاخذ بنسیانی اخی
گشت او را هم خضر بر وی سلام
تو چرا کشتی غلام بی گناه
صبر نتوانی نمود ای یار من
باز اگر پرسم مرا سازی جدا
گرسنه گشته بدیهی از قرا
یک طرف خم گشته و بیخسته
گشت دیوار استوار و مستقر
اجر کردی گر مقرر پیشتر
گفت ای موسی شنو هذا فراق
گفتم از حکمت کارم خبر
آخر از راز خودم کن آشنا

گفت این گنجینهٔ راز اله
در شکستن بود چون اصلاح او
زان شکستم کشتی آن را بفور
پادشاه ظالم آید از عقب
چون ببیند کشتی معیوب را
آن غلام ابواه کانا مومنین
عن طریق مستوی نبهما
کشتمش از بهر احیاے ولے
وان جداری کش بنا کردیم ما
از براے دو غلامان یتیم
چونکه آن دیوار افتادی ز پاے
من بامر خود نه کردم هیچ کار
کار او بر حکمت ست اے پارسا
باز گفت آیا چه در دل داشتے
علم جملهٔ انبیا و اولیا
بستهٔ گاه شد آن کریم پاک را
پرده چون بر چشم زین رازت نماند
باز گفته با تو مے گویم دو پند
خلق خوش کن تا نه بینی عز و جاه
تا قبول خلق یابے اے شدید

من نه کردم کشتے او را تباه
این تباهے را بدان اصلاح او
گو رهد از دست شاه اهل جور
گشتے مردم بگیره و از غضب
رو بسوے او نیاره پادشا
وهو کان یمیل شعوا الاخشین
شرکه بالله یسرے فیهما
قتله کان الحیوة المعنوی
با تو گویم راز او اے ذوالهدا
زیر او گنجیست مدفون اے کریم
گنج ایشان را کسے بردے زجاے
بوده ام مامور از پروردگار
کار او بے مصلحت نبود روا
قدر علم خویشتن بنهاد اشتے
قطره من بحر علم الکبریا
گر تو باشد علم ایشان را لبا
بعد ازین بر علم خود نازت نماند
یاد گیرش تاکه گردد سود مند
هم بدنیا از کسے حاجت مخوا
این بگفت و شد ز چشمش ناپدید

چونکه موسی بشنود آواز خیند
پس ادب را پیش گیر ای اهل دین
تا ببینی التسلیم می باید ترا
هر چه فرمایند سازی بجواب
تو ز راه عشق هستی بیخبر
سالکان آگاه اند از رسم و راه
راهبر دور و هزار آفت در ره
بی بلد هرگز کسی راهی ندید
زین سبب فرمود آن هادی ره
هر که نشناسد امام زمان خویش
زین خبر پرس که اندر آگهیست
می شناسد حق ز شیخ آن مهتدی
شیخ را حق خوانده اولی الامر ای فلان
تو مه این آیت بطبع آتش و نادان
شاه گر فاسق بود در ظالم ست
وین گروه باشکوه صوفیان
شیخ باشد نائب پروردگار
نیست شیخ اینجا بمعنی ضعیف
نیست شیخ آن کس که دارد صد مرید
گویم معنی شیخ که چیست
آنکه سالک را دهد از خود فنا

تا تو اینجا چه باشیم ای عزیز
بعد از آن در صحبت مردان نشین
گر ز شان تعلیم می باید ترا
گو که پنداری انطبا هر جا عزیز
نی شناسی نفع نی دانی ضرر
تو ندانی وضع بزم پادشاه
رهزنان در پی چنین غافل مرد
زینهار ای راهبر نتوان رسید
هست شیطان شیخ من لا شیخ له
ضایع اندر غمسار جان خویش
شیخ اندر قوم خود همچو نبیست
گو نداند بر غنی و بر غوسی
از اطیعوا واجب آمد حکم آین
خوانده اند در شان شاهان جهان
بیعت او بر مسلمان لازم ست
شیخ را گویند ذو الامر ای فلان
وارث جای نبی نامدار
سال خورده کهنه و پیر و نحیف
در جهانش قصه و شهرت مزید
ای برادر شیخ یحیی هم یکیست
بازنجش از بقای حق بقا

نی حیات و موت عرفی ای جوان
این حیات و موت را از وی مدان

نی حیات است این حیات بی ثبات
نیست حاصل سالکان را زین حیات

عارفان را خود حیاتی دیگر است
مطلب ایشان ممات دیگر است

مرگ ایشان هست عین زندگی
گریهٔ ایشان برنگ خندگی

ای خوشا اسرار مردان خدا
حبذا انوار مردان خدا

الغرض در خدمت مردان چنین
گر رسائی یابی ای از اهل دین

خویش را تسلیم کن تسلیم شو
در میان خود را مبین ای یار امر

خویشتن را در میان هرگز میار
مرده در دست غسالی شمار

نیست قول و فعل ایشان ناصواب
تو ز نافهمی مکن هرگز عتاب

تو ندانی حکمت افعال شان
تو ندانی غایت اعمال شان

گر روی بر راه ایشان هوشیار
عاقبت یابی خبر از سر کار

حکایت

طالبی شد در تلاش کیمیا
پیش شیخی مقتدای رهنما

شیخ گفت او را که ترک فرض کن
آن جوان پیچید بر خود زین سخن

گفت من خواهم ز تو راز و نیاز
تو همی گوئی مرا ترک نماز

نزد تو بهر هدایت آمدم
نی پی ذل و غوایت آمدم

گفت شیخش کای طلبگار خدا
من هدایت میکنم راهی ترا

گر کنی کاری بحسب امر ما
خود ببینی آنچه بینی ماجرا

این نوید وصل چون طالب شنید
گفت کای در عهد ما چون بایزید

بهر ترک فرض معذورم بدار
حسب حالم دیگری فرمای کار

گفت گر از تو نیاید این چنین
ترک سنت پیش آر ای مرد دین

عاشق بے بینا الطمع وصل یار / ترک سنت کرد با صد ننگ و عار
مصطفے را دید طالب شب بخواب / گفت باوے آن شہ عالی جناب
با تلطفہا اسے ہے چند این نوا / سنت ما را نخواندی شب چرا
آن زمان سالک چو شد بیدار زود / آمد و سر را بہ پیش شیخ سود
گفت الحق آنچہ تو گوئے رواست / آنچہ من دانم سراسر خطاست
سالکان را از رہ او آگہی ست / دخل خود کردن درین رہ ابلہی ست
لیک چون ابلیس ہم آدم نماست / اہل مکر اندر لباس اولیاست
عقدہ بر طالب بود دشوار تر / فضل حق او را نماید رہ مگر
او چہ داند اشقیا را از اولیا / ذلک فضل اللہ یعطے من یشا
استقامت سالہا باید ترا / تا کہ راہ راست بنماید ترا
ہم بہ شغل خویش باشے مستقیم / ہم بہ بزم عارفے گردے مقیم
گر شوے تو مستقل بر یک عمل / پیش نامد گاہ حرف العجل
ہم ترا در ہر عمل آید ثبات / ہم بیابے اے اخی راہ نجات
در بمانے مدتے در خدمتے / فیضہا یابے بہ یمن صحبتے
اکثرے دیدم خراب از جستجو / گاہ گوید این خوش ست و گاہ او
چند گردے اے برادر کو بکو / پردہ بند ار برخ تو بہ تو
گاہ سوے کعبہ آئے گہ بہ دیر / گہ ہناک الشر و گاہے ثم خیر
اصل حرف این ست اے مرد ہمام / یہدی اللہ من یشاء والسلام

داستان

صافیا بس کن ز ذکر این واو / وز علاؤ الدین سندیلی بگو
داستان پیر دانا یاد کن / واز حدیثش شہر دل آباد کن

جان صد چون من فدای آن کلام | سر نثار خاک پاک آن امام

چون طبیب است او مریض عشق را | چیست او باشد دوای دردها

هان دوای درد ما ایثار کن | رحم لله بر من بیمار کن

گفت من با تو چه گویم ای فلان | حرف او را من نمیدانم بیان

حال او از من مپرس ای مستمع | ما رأت عین ولا اذن سمع

لیک چون داری تلاش و جستجو | با تو گویم نکتهٔ از حرف او

نکتهٔ لیکن در و صد داستان | گوئیا گنجشم زمین و آسمان

تو دوای خویش هستی ای عزیز | تو نداری احتیاج هیچ چیز

هر چه جوئی جمله در تست ای فلان | نکته دان مشتمل بر داستان

لیک تو از چشم خود در پردهٔ | خویش را ای یار خود گم کردهٔ

پرده را بردار ای محبوب خویش | خویش را دریاب ای مطلوب خویش

یک حکایت گویم ای اسرار جو | ای طلبگار نگار و یار جو

حکایت

بود در شهری عزیزی نیکنام | داشت اندر خانهٔ خود چار بام

از پی تعمیر روزی آن جوان | بر سر بامی برآمد ناگهان

چون شمرد آن بامهای خویش را | در شمار او در آمد آن سه

بوالعجب حرفی انکه رفت او از یاد | چار می بامی که بر وی ایستاد

چار سو نگرید و بیشش پا ندید | شد قریب از نهایت قربش بعید

گفت تقصیری مگر در کار شد | تا که بام مهربان بیزار شد

یا پرای میرشد در گلستان | ای دریغا آن رفیق جاودان

در تلاشش او برون از خانه شد | واله و شوریده و دیوانه شد

بانگ در بازار زد با شور و آه ‌ ‌ ‌ بام ما کس دید ای یاران براه
چون شنیدند این چنین از وی سؤال ‌ ‌ ‌ در عجب ماندند مردم زین مقال
در ظرافت جمله گفتندش که هان ‌ ‌ ‌ بام تو دیدیم ازین کوچه روان
چون سراغ گم شده آنجا شنید ‌ ‌ ‌ عاقبت دیوانه وش زانجا دوید
میدوید اندر تلاشش بام خویش ‌ ‌ ‌ بیقرار و دلفگار و سینه ریش
میدوید او تا که آمد وقت شام ‌ ‌ ‌ روز شد در جستجوی او تمام
در دل خود گفت بینم چون دم ‌ ‌ ‌ شب اگر در مسجدی ساکن شوم
آمد اندر مسجدی آن دردمند ‌ ‌ ‌ بود آنجا مجمع رندان چند
رفت چون در خواب هر و سر نو گرد ‌ ‌ ‌ ریشه طولانیش رندی حلقه کرد
صبحدم از خواب چون بیدار شد ‌ ‌ ‌ از خیال وی روان در کار شد
در تلاشش بام حیران میدوید ‌ ‌ ‌ عاقبت بر ساحل دریا رسید
دید اندر آب عکس روی خویش ‌ ‌ ‌ جمله اعضا دید روی غیر ریش
شد ز فقد ریش دلریش و حزین ‌ ‌ ‌ گفت من هرگز نباشم این چنین
من نکردم هیچگاهی حلق ریش ‌ ‌ ‌ خویش را گم کرده ام از دست خویش
من به مسجد خفته ماندم نیمه ‌ ‌ ‌ خویش را دانست من رندی مگر
خاست بر فکر تلاشش نام ما ‌ ‌ ‌ وای بر ما وای بر ایام ما
جستجوی بام گم کرد از خودم ‌ ‌ ‌ در تلاش گم شده خود گم شدم
ای دریغا من کجا باشم کجا ‌ ‌ ‌ بعد ازین با خود چسان مانم بقا
سوی مسجد باز رفت آن دلفگار ‌ ‌ ‌ در تلاش خویشتن زار و نزار
میزدی آواز من کو کو بگو ‌ ‌ ‌ خویش را می جست حیران سو بسو

مقوله

خویش را در خویش چون گم کرده بود — جستن بیرون نداردش هیچ سود

یار در کعبه تو اش جوی مدیر — ما اصبت مطلبا الا بغیر

ای دل تو کعبهٔ بیت اللّه — تو ز دل آگه نه گشتی آه آه

او نگنجد در سما و نی زمین — خلوت او نیست جز دل ای حزین

خویش را در خلوت او جا مده — بی ادب بر مسند شه پا منه

سرچه احمد گر نهادی بر زمین — چون منافق بت منه در آستین

چون خلیل این سنگ هستی بشکنی — چون علی از طاق کعبه بت فگن

چیست بت این هستی موهوم تو — زانکه هست این پردهٔ رخسار او

پردهٔ رخسار جانان پاره کن — بعد ازین ای سر من نظاره کن

چون شود این پرده از تو ناپدید — بعد ازین الیوم بصرک کاحدید

نیست جز تو در میان تو و او — او و تو از تست ورنه اوست او

پیش من مترادفست این لفظها — خواه او گو خواه تو گو خواه ما

لیک زور آمدان ای بو الفضول — بلکه ما را او بدان اندر نزول

تو نئی او بلکه او تست ای فلان — خویش را او دان تو او را خود بدان

هان مگو ای انا فرعون وار — گو انا حلاج سان بر نوک دار

آن انا در بحر مستورش فگند — وین انا بر بود بر اوج بلند

این انا را هیچ دانی از کجاست — این انا از شجرهٔ ایمن نداشت

این انا را نیست معنی غیر هو — این انا را من بدان ای نیک خو

این انا جز هو نباشد هیچ چیز — این انا را نیز هو دان ای عزیز

سالکی هو در انا مستور شد — سالکی از هوانا معمور شد

چون انا را سر بریدم سالکی — بعد ازین جز هو ندیدم سالکی

مقوله

دوستان ضبط نفس تا کی کنم	نیست رد حرف علاجوش از دلم
نکته فرمود آن دانای راز	نکته او داستانی شد دراز
صفحه تنگی میکند زین داستان	هم نمیشد اند بیان او زبان
ساقی شیرین لب خوش کام ما	ریخت از می قطرهٔ در جام ما
قطرهٔ او گشت دریای محیط	لم احیط لن احیط الا احیط
باغبان جنت ابیت الابرم	دانهٔ افگند در صحن دلم
اصله شجره عظیما طیبا	ثابت اصله و فرعه فی السما
این سما را تو بلند از این سما	این سما پیدا کند چندین سما
آسمان دیگرست اینجا نگر	نی هیولی باشد او را نی صور

داستان (۱)

آن شنیدستی که در پیش رسول	گفت از اصحاب مردی ذوالقبول
که کنیزی را زدم من بی گناه	خواهم آزادش کنم ای بادشاه
گفت با وی سرور عالی تبار	کان کنیز خویش را اینجا بیار
آن کنیز صاحب تقوی و دین	چون بیامد پیش خیر المرسلین
گفت عبد کیستی گفت احمد را	قال این الله قالت فی السما
گفت یار کیستی گفتا رسول	گفت آزادش بکن ای ذوالقبول

مقوله

این سما باشد سما اولین	گر نیست جای پاک رب العالمین
کس نه بیند از زمین نه فلک	برتر است از عرش خود بی ریب او
این فلک گوئی چسان نبود خدا	لا یسعنی ارض ولا هم فی السما

مستوی الرحمن بود عرش برین | مستوی الله هست این ای اهل دین

زان سما نازل شود ماء الفرات | تا برون آید ازان حب و نوات

زان سما نازل شود آبی کزان | کل شیء حی باشد ای جوان

این سما بر تست وآن در تست آه | چند پوشم چند گویم ای اله

آسمانی در زمین پنهان شده | عالمی در فهم آن حیران شده

این سخن بشنید عقل و زد صفیر | کیف تیسیع صغیر للکبیر

لا یحاط قط محیط بالمحاط | کیف یلج الجمل فی سم الخیاط

عقل ظاهر بین چه داند سر جان | سر جان بر هر کسی نبود عیان

هر که پنهان شد ز چشم خویشتن | همچو پنهان گشتن جان در بدن

سر جان را دید از چشم درون | چیست چشم اندرون چشم برون

چشم خواب و چشم بیداری یکیست | چشم واکن گر ترا در دل شکیست

جسم جز جان نیست جان جز جسم نیست | چشم و گوش و دست و پای تو یکیست

هر کرا در تن نباشد جان پاک | چیست چشم و گوش او یک مشت خاک

چون سخن از جان رسید ای جان جان | جان من در سینهٔ من شد طپان

یادم آمد نکتهٔ جانِ جهان | آن علاء الدین شیرین داستان

اوست جان و چیست عالم جسم او | از مسمی هست آدم اسم او

چیست آدم مجمع اسمای دوست | جملهٔ ذراتِ جهان اسمای اوست

انت اسم اعظم من بینها | سائر الاسماء فیک انطوی

عند ظنک انت جسم اصغر | ای ولیکن فیک شی اکبر

انت قد انسبت نفسک نحو الورا | لو عرفت ذلک انت العلا

یا اخی هیهات عمن تذهل | آه یا اسفی علی ما تفعل

انت تزعم انک عظم و دم — اختفی فی مزعمات من زعم

انت فی بیت الهوی کالاساس — انت قد اوهنت نفسک فی اللباس

چاک کن هم خود لباس خویشتن — هان نمی زیبد ترا این پیرهن

دانه تا از پیرهن ناید بدر — می نگردد شاخ و برگ و نی ثمر

گر نه گشتی جامهٔ یوسف قبا — بنده ماندی و نه گشتی بادشا

تا نگردد جامهٔ گل چاک چاک — کی شود ز آلودگی خاک پاک

هان تو ماهی و لباست از کتان — می نشاید این لباست بیگمان

نیست خود همت به تن پیراهنی — می نشاید بهر چاکش ناخنی

چون تو خود را ماه دیدی چاک شد — منزل تو عالم افلاک شد

لیک تو خود را کتان دانسته — خویش را در وهم باطل بسته

خود ز چشم خویشتن در پرده — خویشتن را زین گمان گم کرده

داستان

از کتابی یاد دارم این خبر — کابلی شد عازم سیر و سفر

در دل اندیشید کاندر ملک غیر — بالضرورة کرده ام من عزم سیر

ملک بیگانه است و ناآگه منم — خویش را یا رب مبادا گم کنم

یک نشان باید بخود بستن ضرور — تا بجای خود کنم دیگر مرور

بست پس بهر علامت یک رسن — مرد نادان بر گلوی خویشتن

آن رسن بر بست و شد زانجا روان — در تلاش مدعای خود دوان

رفته رفته چون بشهری در رسید — ناگهان زین گونه یک رندش بدید

از تمسخر جرد رند پر فتن — بست چون او بر گلوی خود رسن

گشت با شکلی چو او بلهی دوچار — ابلهش چون دیدش پس بیقرار

گفت یارب گر منم اویس کیم	من چه باشم یا الٰہی گر دیم
گر منست اویس ندانم کیست او	ز منم پس یا الٰہی چیست او

مقوله

چون رسن دانست بد او خویش را	لاجرم شد مبتلاے این بلا
او ز خود غیر از رسن نادیده بود	در رسن آن مردگم گردیده بود
ہمچنین گم گشتهٔ تو در لباس	حال خود بر حال ابلہ کن قیاس
تو نہ سمجھے و نہ سمجھے اے عزیز	من چہ گویم خود کہ تو ہستی چہ چیز
تو ز خود آگہ نہ جز عظم و لحم	بیگمان گم گشتہ در خون و شحم
مستقیم و منحنی شان تو نیست	طول و عرض و عمق از آن تو نیست
خود تو در نقطہ مدور بودہ	این زمان در شکل خط بیہودہ
ہان مشو در خط خود گم ای فضول	تا نگردی روزی خطی ملول
خویش را بیرون ز قید تن ببین	خویشتن را در میان من ببین
خویش را اگر تو ببینی من عیان	نی تو مانی و نہ من اندر میان
این نفس بیرون جان و تن شدی	بعد ازین من تو شدم تو من شدی
در حقیقت نیست فرقی تو و من	تو و من برخیز وای جان سخن
تو چو آئی در تکلم من شوے	بیگمان اے یار من از تو روے
من اگر گردم مخاطب تو شوم	مطلقا از گفتگوے من روم
در خموشی نیست ہرگز تو و من	این سخن را نیک فہمی بے سخن
این سخن جستہ است تیری از کمان	من ندانم تا کرا سازد نشان
تا کجا باشد ہدف اے آہ آہ	جان من قربان آن آماج گاہ
شد زبان گویا ولیکن گوش کو	خامشی بہتر بود زین گفتگو

گرچه باشد گفتگو بس بی‌نشان چون نباشد گوش ساکت به زبان

لازم آمد بهر فاعل قابلی خود چه می‌خیزد ز تنها فاعلی

از دوا نابهره ماند بی‌مرض کس نشد حاجت‌روا بی‌غرض

مسهل بلغم نشد مغلوب را بولهب را نی علی حاجت‌روا

بهر او بایست مردی چون کحیل تا کشد در چشم او روزانه میل

آن یکی قرآن شنید و شد زبون گفت این سحری است یا حرف جنون

وان یکی بشنید و شد گریان و زار گفت لبنا سمعنا کلام کردگار

این کلام آنکه او توحید گفت از لبش کس این چنین گوهر نسفت

او گهر دید و گهر از چشم ریخت سوی حق از جانب باطل گریخت

چو بصیرت داند گهر را از خسی پیش نادان خیره درست و چه شکست

حکایت

کودکی در خاک بیزی لعل یافت رونقش از شادی پی بردن لعل تافت

لیک این شادیش بود از حسن رنگ گونهٔ لعلست اندر این سنگ

صورت زیبا بر او جلوه نمود معنی از چهره تو اصنافی نکشود

صورت او دید شد مفتون او ماند پنهان معنی مکنون او

صورتش افزود عشق بیگمان معنیش مانده نهان اندر نهان

حسن صورت فرع حسن معنوی است ظاهرا صورت ز معنی منجلی است

مرد ظاهر آمده صورت‌پرست آنکه معنی دید از صورت برست

مرد ظاهربین کسی آمد و بس آنکه معنی دید او مرد است و بس

هر که عالم را نشان دوست دید بر بساط غفلت جسمیت آرمید

نیست خیر واحد اگر اندک است صد به پیش چشم بینا صد یک است

صد بصورت آمده معنی یکی نیست دانا را درین ریبی و شکی
این قلم رفته کنون کوی دگر حرف من شد از سو سوی دگر
میدهم گر من عنان او ز دست میرود از شهر سوی کوه و دشت
چون ندارد انتها این داستان باز گردانم سوی اول عنان

رجوع بحکایت

قصهٔ آن لعل بر خوانم تمام میدهم این توسن خود را لجام
روستائی زاده لعلش بدید قیمتی سهلی بداد از وی خرید
لیک او هم آگه از کنهش نبود سنگ خوش رنگی بدانستی ربود
مرد معنی بین ز صد آید یکی قصه بسیار و خلاصه اندکی
از عناصر بسکه کم آمد جماد کمتر از وی هم نباتی اوفتاد
باز حیوان کمتر از کم آمده همچو بر شاخ گلی نم آمده
زانکه انسان ست بس آمد قلیل زندگی را این چنین باید دلیل
زانکه مقصود و بطون و ظاهر ست معنی انسان حقیقی نادر ست
لیک آخر باید از وی ناگزیر آنکه بهر اوست صورت وهم زمیر
گفتم آخر لیک آواز اول ست هست فوق الفوق گو افتاده پست
آخر آمد گرچه اندر جا عمل لیک بنا اول بود اسم فاعل
اول از آخر مدان افلاک را گوش کن این نکته لولاک را
ای زبان را ای قلم رفتی کجا مدعا بگذاشتی تو باز آ
نیست در دستم عنان چون یکی هست در دستت عنانها بیشکی

رجوع بقصه

باز گردان یک عنان وکن بیان قصهٔ آن لعل را بر گو بجوان

پیش رستازاده دیدش جوهری — لعل دانست و نگینش مشتری

از بهای اولین دادش مزید — اگران بفروخت و این ارزان خرید

لیک چون این لعل را در خانه برد — مایهٔ دولت سوی کاشانه برد

از قضا ترقید لعل و پاره شد — کاست قدر و قیمتش ناکاره شد

جوهری غمگین و در ماتم نشست — گوهری مفت آمد و بیجا شکست

گریه کرد و نعره ها زد دردناک — جیب و دامان در غمش او کرد چاک

بر طریق نوحه کرد او خطاب — بیوفا گفتش بالزام و عتاب

خود شرفتی پیش امرا و ملوک — با من مفلس نکردی یک سلوک

من به مدح تو نفس نبواختم — از ثمن یک شب نه با تو ساختم

بی سبب از من تو رو برتافتی — قیمتم بشکستی و بشگافتی

لعل در نطق آمد و دادش جواب — این چنین باطل مگو ای ناصواب

آنکه یارا سنگ زانست و خرید — سنگ بودم پیش چشمش بی مزید

سنگ بودم چون به پیش مشتری — او نکرده در بهای من کمی

تو که لعل بی بها بشناختی — خود چرا ابر آبرویم باختی

چون تو ای نادان بکردی حرمتم — چشم من بشکست آخر غیرتم

لعل پیش جوهری شق شد از آن — کش بماند این تاسف جاودان

ناز معشوقان بعاشق خوشنماست — پیش غیری گر کند بس ناسزاست

ناز را باید نیازی هوشمند — بی نیازی ناز نبود دلپسند

زین سبب شد حسن مایل سوی عشق — زد قدم ناچار اندر کوی عشق

حسن را هم عشق اندر مطلبیست — حسن را بر عشق میلی باطنیست

عشق سوی حسن بسند ظاهرا — حسن هم دارد نگاهی بر قفا

حسن هم از عشق دارد دل کباب
عشق دل آباد و ظاهر شد خراب

ذکر حسن و عشق آمد در میان
خار بشکسته و ساکت شد زبان

این حدیث از من نمی گردد تمام
یک نفس خاموش صافی والسلام

بخیبه بودم که آمد یک ندا
این ندانم از علا یا از خدا

وه چه شور انگیز بود دست این نوا
کاینچنین آورد بر جانم بلا

این ندا یارب چه بود واز که بود
اسے که آهسته مرا دردم ربود

آن مگر طور تجلے قلب ماست
شجرهٔ ایمن در وقتد علاست

از زبان او بگفته حق انا
کوه شق گردید موسے شد فنا

موسیا برخیز و لوح دل بگیر
ثم اخرسے بما فیه السطیر

در بهان نهر زند اسرائیل را
پر کن از فرعون و قبطی نیل را

یعنی این فرعون ما را غرق کن
در میان حق و باطل فرق کن

بعد ازین بر مصر تن تو شاه باش
دور کن از سلطیان ضیق المعاش

بعد ازین این شهر را آباد کن
شاد باش و عالمی را شاد کن

چون شود این مملکت آباد تو
بادشاهے کن چه مهدی اندر رو

تا کند خورشید از مغرب طلوع
تا که گردد محشر نفسے شروع

تا فشارد گرد از خویش آسمان
نے زمین ماند بحال خود نه زمان

تا درین ارض او فتد زلزالها
تا برون آرد زمین اثقالها

صلح گیرند آب و آتش در اثر
در خور تابان رود نور القمر

پس بیاید شمس انور بر علم
این چه راغ باد تو گردد عدم

این معما بر سمت ابی هوشمند
او نه زیر آمد نه من گشتم بلند

مانند فصل نیستم و اندر میان
این چه سان اینها چه سان شد این چه سان

عقل معذورست زین سر بطون
ای جنون و صاحب مولای من
دیر شد با ما نگفتی یک سخن
رو چه ابر تا نهفتی یار حبیب
ای طبیب رنج عقل و هوش ما
ای طبیب مهر عشق افزای من
ای که جسم مرده را جان میدهی
من چو غنچه تنگدل تو چون صبا
یاد آن ساعت که بودی همنشین
زندگی شد بی تو زهر کام من
بر امیدی زنده می باشم که تو
هم زبان و یار و هم رایم شوی
ای خوشا لیلی که ماهی چون تو یافت
ای خوشا بزمی که ساقیش توئی
ای صراط المستقیم رهروان
بی تو هر کس عزم کوی یار کرد
جز جنون عشق نبود راه دین
راه دنیا نیست همچون راه دین
راه دنیا را بلا عقل ست و هوش
دین و دنیا هر دو اضداد هم اند
هر که دنیا دار را نفع ست و خوب
وانکه دین راهست نیک و پر صواب

الجنون ای راز جویان الجنون
وی جنون شاه بی پروای من
لب چرا بستی ز ما سر ابر بدن
دست چون از من کشیدی ای طبیب
آه بیماری در یغ از ما دوا
وی فلاطون من و عیسای من
تو مرا ستر من ترا هستم رهی
مرحبا گویم ترا ای مرحبا
وی خوشا عهدی که بودی همقرین
می ز غم خون گشت اندر جام من
از کرم گاهی بر آری آرزو
مهر روز و ماه شبهایم شوی
وی خوشا روزی که مهری چون تو یافت
بر سکنی از جبه عقیق و دی
هم رهی هم رهنمای سالکان
خویش را از خانه خوار و زار کرد
واصل حق کس نه شد جز عاشقین
کس نجست از زهر طعم انگبین
راه دین را این جنون پر خروش
در مذاق و طعم چون قند و سم اند
اهل دین باید گزو باشد هر و ب
میکند دنیای مردم را خراب

اہل دنیا را از کار اہل دین | حیرت اندر حیرت آمد بالیقین

حکایت

آن یکے پرسید از شیخ زمن | مقتدای عارفان یعنی حسن

آفتاب بصرهٔ و پیر طریق | معبد اسلام چون بیت العتیق

تو که دیدستے زمرهٔ اصحاب را | مقتدایان اولی الالباب را

خود چه سان بودند آن پیشینیان | با من از احوال ایشان کن بیان

این سخن بشنید چون آن مقتدا | گفت من با تو چگویم ای فتا

گر ترا دیدند با این مکر و ریو | بیگمان پنداشتندت جن و دیو

از تو بس بگریختندے بیقرار | میگریزے چونکه تو از شیر و مار

ور تو میکردی سوی ایشان نظر | ابله و دیوانه گفتندے بے خطر

محو شد عقل تو در مال و متاع | دل بہ انه اندیشہاے انقلاع

حیلها سازے که مال آری بدست | صدقه و انفاق پیش تو بدست

جمع اسباب ست جمعیت تمام | رب زر دنیا همی گوئے مدام

وان عزیزان را شعور دیگر ست | شعر ایشان ساز بحر دیگر ست

وان نوا آوازه دارد دیگر ست | از عراق و کوچکیت باشد بدر

پیش چشم شان که دردی مردم ست | این زر و سیم تو مار و کژدم ست

خانه را خالے کنند از عوذیات | زان که دل دارد ازان بیم ممات

خانهٔ این خشت و گل ویران کنند | تا که بیت القلب آبادان کنند

تو که مغرورے بدین بیت خراب | کش دمے باشد قراری چون حباب

خویش را دانے غنی و شان فقیر | این غنا نزد پیش تو حقیر

ناگهان زین خانهٔ چون وریا | بر گشتے نه یاد داد ادلیتا

حکایت

یادم آمد این حکایت این زمان / داستان آن دو مرد نوجوان

دو برادر بوده اند از یک پدر / یک مسلمان گشت و شد کافر دگر

یافتند آن هر دو میراث پدر / مال و اسباب و متاع و سیم و زر

ساخت مومن آن دو باغ پر ثمر / بعد از آن بفروخت و ست آن دگر

ثمن آن را صرف راه حق نمود / گوی دولت را ازین میدان ربود

و آن دگر آن هر دو را آباد ساخت / نفس جمعیت طلب را شاد ساخت

من نبودم قابل این مثنوی / حکمت آوردم بجای معنوی

چون تو هستی مولوی معنوی / من نگفتم خود تو گفتی مثنوی

پیش تو آورده ام چندین حرف / گر قبول افتد زهی عز و شرف

ترجیع بند از نتائج افکار مولوی مظهر علی صاحب قدس سره

ای دیده ببین که حضرت یار / برداشت نقاب را ز رخسار

آن پرده نشین حجلهٔ غیب / بی پرده در آمده ببازار

و آن مهر سپهر لاتعین / گردیده به تعینات اظهار

و آن یکه سوار کشور غیب / در شهر شهود گشت بسیار

یک نقطهٔ نور منبسط شد / شد خط محیط و دور پرکار

یک دانه بخویشتن ببالید / شد نخل به شاخ و برگ و اثمار

یک قطره نداشت خود بجوشید / آخر گردید بحر زخار

بحر قدم از تلاطم موج / هم دشمن خویش و هم مددگار

از کسوت رنگها آن ماه / میدان همه باشد است گلزار

از جوشش نقشهاسے گلگون — آن یار شده برنگ اغیار

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

بیرنگ برنگها عیان شد — یارب چه قدر بلای جان شد
در آئینه دید روسے خود را — در گریه و شیون و فغان شد
خود را دل داد گشت بیتاب — دل بردز خویش و دلستان شد
در چشم کشید سرمهٔ ناز — و از خواب بناز سرگران شد
از خویش نهفت روسے خود را — در جستن خویشتن دوان شد
لیلی شده در نقاب بنشست — شد قیس بدشت و بر روان شد
خود بر سر خود کشید شمشیر — مصلح خود گشت و درمیان شد
از قطرهٔ نطفه سر برون زد — با قوت و شوکت و جوان شد
شد معنی و لفظ و صفحه و خط — شد نسخه و باز نسخه خوان شد
هم هیچدان و گنگ گردید — هم شاعر افصح اللسان شد

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

آن یار چو از کمین برآمد — در کسوت آن و این برآمد
جائے در خاک و گل فرو شد — جائے بر اسپ و زین برآمد
گه تنگ شد و نشست در دل — گه نام شد از نگین برآمد
شد رنگ زردی گل نمودار — شد بوسے ز یاسمین برآمد
گاهی زنار و سبحه بگسست — از ملت و کیش و دین برآمد
جائے بو داد و انس مد ساخت — جائے با تیغ کین برآمد

ترجیع بند

ره هر چه نظر کنی و بینے
از ابر نقطه گشت نازل

آن دلبر نازنین بر آمد
با موم ز انگبین بر آمد

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

اے جان جهان من کجائے
با آنکه بهارسے ته بیے
دورے جانان هنوز دوری
در عین وصال این چه هجرست
این طرفه خیال و کار نادر
جان چون گشت عین جانان
علامۂ عصر ابجد آموز
ظاهر به نیاز بیدلانه
آئینۂ روے اوست هر شے
حقا همه رنگ کسوت اوست

از دیدۂ من نهان چرائے
آخر بچه راه در جدائے
با آنکه تدرین نمابهائے
نزدیک ترے و هم جدائے
سلطان و هزار بینوائے
شه کو بکوے گدائے
بقراط نجو اندن شفائے
باطن دره ناز دلربائے
گر بندگی ست در خدائے
گر تیره گیست ور صفائے

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

آن ماه بصد لباس پیداست
یارست که گشته است اغیار
دریا بتفرق ست قطرات
لی تفرق شد و جمع گردید
از جهل شدیم ما دگرنه

بیرنگ برنگها هویداست
بالله که این هزار یکتاست
قطرات بجمع خویش دریاست
این تفرقه ها ز کوری ماست
آن دلبر نازنین زیباست

آن کس که ز بند نیک و بد جَست ... بنگر لیست که طرفه این تماشاست
هر زشت باصل خویش نیکوست ... هر قطره بذات خویش دریاست
ذره همه آفتاب تابان ... اسم ست هزار یک مسماست
بی صفر تعین اسے خدا جو ... بنگر که صد و هزار یکتاست

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

گویم تبو اسے حریف دلخواه ... اسے عاشق یار اسے سوا الله
جز حق نے بیند و نه داند ... دانا داند کجاست آن ما
هر دیده که شد بر دی او باز ... والله فلا یرسے سوا الله
تو بنده لباس شاه گشتے ... بگذر ز لباس و بین رخ شا
تا چند بروم و شام جوئے ... یوسف افتاده است در چا
در چاه نخود ش بجو و دریاب ... گفتم تبو حرف نغز و دلخوا
این نکته بصد ترانه گفتم ... تو فهم نه کردے آه صد
العاقل یکفیه بر مزسے ... زین پیش مپرس از من این
از گوش دل این سخن بشنوی ... بینی ز بصیرت دل انگا

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

اسے جمله جهان در آرزویت ... عالم بتلاش و جستجویت
در فکر تو خسته جانها هر دم ... بسته دو جهان تبار مویت
هر مجلس و خانقاه و مسجد ... پر گشته ز شور گفتگویت
ازواج چه علوی و چه سفلی ... حیران همه در سراغ کویت

...س کعبه پرستند و کسے دیر
...ے تو بتلاشش خویشتن مست
...س جبز تو ترا ندید هرگز
...ر لحظه برخ دگر نمائے
...افل رخ تو بدید و نشناخت
...د گفت که این من طلبم ناه

هر جا هر کس که یافت بویت
خود عاشق چهره نکویت
چشمت ببند بهار رویت
هر دم دل را نو کشے ببویت
عارف ببند اشت راه در رویت
وین گفت نگه چو کرد سویت

در جلوه بهر لباس یارست
پید او نهان همان نگارست

...ن شاه چو خیمه زد به صحرا
...د بحر وجود موج گردید
...ن ماه شبے به جلوه برخاست
...ورشید رخش بر آمد از ابر
...بنگر برخ منور دوست
...از خویش ... پرده ... او
...حیف ست که او حجاب ... شد
...بگذر بگذر ز خویش بگذر
...کس جبز تو حجاب روی او نیست
...تو حائل خود شدے دگر نه

عالم پر شد ز شور و غوغا
دریا دریا حباب پیدا
شد روز ز عکس او هویدا
اے شبنم زار دیده بکشا
اے عاشق خسته کن تماشا
این ست وصال یار زیبا
تو دیده بروے خود کنے وا
بنگر بنگر جمال او را
این پرده دریده کن تماشا
کس نیست سوائے دوست پیدا

در جلوه بهر لباس یارست
پید او نهان همان نگارست

اے عشق تو برده آب و تابم
از بهر تو خانمان خرابم

روی تو قرار برده از دل
گیسوی تو داد پیچ و تابم

آرام تن و شکیب دل کو
سرگشته نمود اضطرابم

عیشم بغمت توشد مبدل
ای وای اگر ترا نیابم

رحمی بدل خراب من رحم
بر دار ز رخ اگر نقابم

خود دشمن خود شدم وگرنه
کس نیست درین میان حجابم

چون ابر سیاه گشته ام من
بر چهرهٔ پاک آفتابم

وقتی که غبار خود فشانم
آید بنظر رخش شتابم

خود یارم و گشته ام ز اغیار
خود آبم و بی کنون سرابم

من نیستم اوست در لباسم
فهمی ست سراب ورنه آبم

در جلوه بهر لباس یار است
پیدا و نهان همان نگار است

ای جمله جهان و آفریده
بر خسار تو دیده و نه دیده

روی تو بصر ندید هرگز
حیران ز تو صد هزار دیده

کنه تو کسی نیافت اصلا
هر کس ز تو قصه کی شنیده

سرگشته همی به جستجویت
کمتر بحضور تو رسیده

ای چشم تو ریخت بادهٔ عشق
هر کس ز ان قطره چشیده

اندر طلب سراغ کویت
مستانه فرو بخبر دویده

کس نیست که نیست طالب تو
ای چند تو ندید و نی شنیده

خورشید رخت ز شرق جیب
در غرب شهود آرمیده

بی پرده بجلوه آمدی لیک
بر چهره نقاب من کشیده

صافی بنظاره پاش سرگرم
این پردهٔ خویشتن درید

در جلوه مهر لباس یار است
پیدا و نهان جهان نگار است

تمت

مناظرهٔ گل خورشید با شبنم تصنیف مولوی مظهر علی العلاوی

سحر زین گفتگویم دل برآشفت	گل خورشید با شبنم همی گفت
که از عمری اسیر دام مهرم	هواخواه جناب شاه مهرم
دلم چون غنچه خون گردیده اوست	پامال آسا شبنم کاهیدهٔ اوست
بعشق اوست سرگردانی من	بروی او بود حیرانی من
نه یارا صبر نی طاقت نه آرام	کجا در عشق گنجد این همه کام
حیات من بود تا بود دران آن	چو شام آید دهم جان را بجانان
کسی نادیده چون من سبزه و باغ	که باشد در دلش از عاشقی داغ
نگاهم دائما باشد بروئیش	سرم همواره میگردد بکویش
باین سوز و گداز من نه بیند	گلی زین سنگدل کس کی ببیند
چو با این عشق مستم این چنین خوار	بود معلوم حال دیگری زار
تو هم ای بوالهوس داری محبت	ترا باری بگو با او چه نسبت
چه با شبنم من خراب بی سر و کار	ز عشق ای جان من نالان غم او
کجا مهر و کجا تو این چه حرف است	سخنهای عجیب و بس شگرف است
ترا نسبت نه گل باشد نه خورشید	دگر از جهل او داری چه امید
بغیر از شب ترا اینجا مکان نیست	چو مهر آید ترا نام و نشان نیست
چو بست ز زیر زمین خورشید تابان	تو آنی باز خندان درخشان تابان
چه عشقست این چه شوقست این چه حالت	کنی در دوستی کار محال اوست

چو شنیدم این سخن بشنید گر بسبب | که هیهات این ندانی عاشقی چیست
بهجر آن پرے خود می شوم اشک | بوصلش نیست گردم ای پر از رشک
ترا مقصود وصل یار باشد | مرا هستی خود دشوار باشد
زصافی بشنو این آئین پاکان | ندانسته خود و دانست جانان

از شاه مظهر علی العلاوی قصیده بجناب مستطاب امیرالمومنین امام المتقین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

اے عشق تو پیر اولیا را | وے مرشد پاک اصفیا را
غارتگر خانمان عاشق | مشاطه عروس کبریا را
در صحن سرا اے این بظاهر | از پرده هو کشی خدا را
گر ساز کنی تو تار چیند | آشفته کنی دماغ ما را
ناخن چو زنی بتار الفت | در رقص در آورے سما را
گه سعد کنی صدا اے بوم | گه نحس کنی پر هما را
سوز تو بهر سر اوفتاده | سودا اے تو شاه و هر گدا را
از نشئه تو خمار در سر | فرهاد و قیس مبتلا را
هر صبح بگلستان رسیدن | از حکم تو فرض شد صبا را
تا پرده زروے گل کشاید | بلبل به فلک کشد نوا را
پرگشته زتست گوش عالم | غوغاست ببلخ و هم بخارا
تاج تو بفرق عارفان ست | نور تو بچشم انبیا را
بر طور نشانده کلیمعؑ | بر عرش ربود مصطفیؐ را
انجب تو بشان دلربائی | از شجره برآوری صدا را

گوئی که منم حبیب مطلق — هان سجده کنند جمله ما را
من سجده کنان به پیش آیم — این گفته بجو دکنم گوارا
وانجا ز زبان ایزد پاک — گوئی به تلطف و مدارا
کین هرچه بعالم است موجود — آئینه بود به جمله ما را
ای ره ز تو جمله رهنما را — بنمای به من ره فنا را
از خویش نشان خود نیابم — بینم رخ شاه اتقیا را
شاهی که بر اوج عرش بالا — بنواخته کوس اعتلا را
آن شاه سریر استقامت — وان مهر سپهر اهتدا را
آن نیر روشن امامت — آن فخر بنای کبریا را
آن نور چراغ آفرینش — سر حلقه تمام اولیا را
یعنی علی ولی عالی — والی مقام مجتبی را
ای مصدر وحی لافتی را — وی شان نزول هل اتی را
خوانده است کسی که لا و الا — در کلمه شناخت انما را
دانم ز عبادت تو فرض است — مانند نماز بنده ما را
آن خاتم پایه سلیمان — بخشی تو گدای بینوا را
رفت آن شه دو جهان بمعراج — بر دوش نبی نهاد پا را
مصباح اسم تو کرده روشن — مشکوة قلوب اصفیا را
ای مظهر خاص حضرت حق — مولی بعبادت آشکارا
چون دیده ضمیر در تو روزی — خورشید جمال کبریا را
گر گفت خدا ترا عجب نیست — این کفر چنان بود خدا را
از شجر روان بود انا الله — گویم نه چگونه مرتضی را

خواندیم هو العلی بعد آن — بگذاشته وا وهم سعلی را

چون اول و آخر آمدی تو — چون فرق کنم من والی را

پرداخت نخست علم ظاهر — نور مهرست لبطون مارا

این رمز مگر نه داستان ست — سرّی ست که نیست آشکارا

جاری شده از تو رسم اسلام — نصرت ز تو دین مصطفی را

ای آنکه دریدی اژدها را — باری بکش اژدهای مارا

این نفس فگنده بر زمینم

بردار ز خاک ماسوا را

عرضی مولوی شاه مظهر علی صاحب که بجناب پیر و مرشد خود حضرت سیدی شاه علاؤالدین سندیلوی رحمه الله نوشته بودند

عشق تو رفیق راز من باد — ز خشم تو جگر گداز من باد

از سرمهٔ عشق ده مرا نور — وین سرمه مگر ز چشم من دور

قدوهٔ عرفاء الکرام عمدهٔ اولیاء العظام غواص شریعت نهنگ طریقت بحر معرفت و حقیقت آسمان ناسوت برج ملکوت ماه جبروت مهر لاهوت زمین عجز و انکسار سپهر حشمت و اجلال رازدان ازل علی لم یزل کان فی عمار لاتحته هواء و لا فوقه لیس کمثله شیء فی الارض و لا فی السماء القطب الاکبر سید العاشقین محبوب قدسی حضرت شاه علاؤالدین سندیلوی الکریمی اجل الله شانه جگر سوختهٔ فرقت و سوختهٔ آتش هجرت مظهر علی العلاوی بعد ادای سجدات بندگی عبادات پرستندگی بموقف عرض حاشیه بوستان انجمن فیض موطن میرساند اختر طالع بر اوج علی رسید یعنی بشرف ملازمت مشرف شده باز بر حضیض افگند و چشم بختم بیدار شد بانه خواهش رپود مرشدی چنان محرومی چنین رهبری چون تو گم گشته چون من

الحق شعر زبحر فیض نیابد خمیر کج طبعان * کجا بهار کند سبز شاخ آمو را *
زبی خاطر اگر شمه از توجهات آن جناب بمن زار افتد هزار دگل مقصود بشگفد شعر

نظرت کیمیاست گر نگرست — درم قلب ما چو زر گردد

حسرت سلطان الاذکار و ذکر محو الجهات در دل وتاسف در دو ستغفات
وصلوة العشق در جان شعر انچه که داشتم بدل در دل خویش برده ام * گفته نگشت میش
او وقت وفات از جیا * هر چند که تیر انک لاتهدی زخمی بر سینه ریشم زده اما نوای لاتقنطوا
مرهم نهاده شعر ای آنکه بسی گبر مسلمان کردی * یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود *
این سوز وگداز دلی پایان ندارد لاجرم به مدعای ظاهری می پردازد فدوی
از حضور عالی رخصت گشته سوم شعبان بغریب خانه رسیده روزی چند مانده عازم
زیارت شد اما بسبب شدت گرما رسیدن نتوانست چون برشکال آمد دشوارتر
افتاد از غم دور تیر باران کردند آخر مردمان مقدمه نسبت در پیش
گرفتند وعهده شادی تا سال آینده انداختند فدوی از راه حماقت ونادانی
که در نصیب فرعون شدن بود اختیار کرد واز خدمت عالی مقصر ماند شعر

هشت خاکی زلف پای تو در گور برم — خاک پای تو نگر باشش گردان گردم

غزلیات منیر الدین احمد حنفی سندیلوی متخلص به منیر

زهجرت بیقرارم با که گویم — سر شوریده دارم با که گویم
شدم در عشق تو رسوا بهر سو — بغایت سر بسر مسارم با که گویم
نمی پرسی چه حال دل ما — غم جانکاه دارم با که گویم
ندیده ام مجال همکلامی — غلامم خاکسارم با که گویم
فتاده بر سر کویت منیرم — غریبم بی دیارم با که گویم

اے جمالت آشکارا کردهٔ	عالمی را مست و شیدا کردهٔ
قتل چون کردی دلم از تیغ ناز	خوش شدم کاری که با ما کردهٔ
از عنایت یک نظر باری فگن	بر جسد احیا که پیدا کردهٔ
اے بکوی خود منیر خسته را	گو چرا آشفته رسوا کردهٔ

اے که در عشق بتان دیوانه ام	و اندران دیوانگی مستانه ام
ساقیا مخمور کن از جام شوق	بندهٔ خاص در میخانه ام
دین و دنیا را نمی خواهم منیر	از شراب بیخودی مستانه ام

خاتمة الطبع

پس از حمد و نعت بر ضمائر خورشید نظائر عارفان خدا شناس که از خود رسته متخلقوا باخلاق الله گردیده اند و سالکان حقیقت کوش که تا بمیدات سرمدی از حکمت لمع احبب گرائیده اند روشن و متجلی باد که اشرف ترین علوم علم تصوف است که انسان را بوسیلهٔ تحصیلش معرفت حق جل و علا حاصل باشد و حجت کونیت مرتفع گردیده در دل نور ایمان و عرفان تجلی پذیرفته بطی مراحل عوالم ناسوت و جبروت و ملکوت و لاهوت فائز میگردد پس وقتست که بشنیدن اهل معرفت و تصوف مژده داده شد که درینولا مجموعهٔ نادر و لاثانی (۱۸۸۵) در بیان نکات و رموز تصوف از فیضان طبع گهر بار حقیقت شناس عارف بالله غواص محیط وحدت و یکرنگ مولوی سید شاه منظر علی العلائی مرید خاص خ[لف] سید شاه علاؤ الدین سندیلوی یعنی ۱- مثنوی مشتمل بر نکات درویشی ۲- ترجیع بند بها مذاق فقر ۳- مناظرهٔ خورشید و شبنم ۴- قصیده در منقبت علی مرتضی شیر خدا صلوات الله والثناء مع دیگر کلام در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام لکھنو در ماه دسمبر ۱۸۸۵ع بار دوم بطبع [رسید]

…مہ پند سود مند۔ لقمان حکیم مع چار رسائل
جلی قلم خوشخط۔
۱۔ رسالۂ سعادت نامہ۔
۲۔ رسالۂ خواجہ عبید اللہ۔
۳۔ رسالۂ تحفۃ الملوک۔
۴۔ رسالۂ منہاج العارفین۔
سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد۔
مصنفۂ مولوی حاجی عبد الحافظ محمد نذیر۔
پند نامۂ عطار۔ نصائح و رموزات تصوف
مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار۔
کیمیائے سعادت۔ جو جامع شریعت و حقیقت
ہے مصنفہ امام محمد غزالی رحمۃ اللہ علیہ۔
اخلاق جلالی۔ مخفی مصنفہ ملا
جلال الدین دوانی۔
اخلاق ناصری۔ مصنفہ محقق نصیر الدین طوسی
اخلاق محسنی۔ درسی شعاول از ملا حسین واعظ کاشفی
گلشن اسرار۔ رموز تصوف کا بیان
مصنفہ مولوی انور علی۔
می باید شنید۔ لب لباب اندرز و نصائح
حکیمانہ مصنفہ مولوی رفعت علی رفعت۔
مکتوبات امام ربانی۔ تین جلد مین مع
رسالۂ رد روافض و رسالہ مصطلحات حضرات
صوفیہ اسمین مکاتیب و ارشادات حضرت
مجدد الف ثانی ہین۔
۱ جلد۔ مین ایک سو تیرہ مکتوب ہین جمع کردہ
شاہ یار محمد بموجب ارشاد حضرت۔
۲ جلد۔ تالیف شاہ عبد الحق۔
۳ جلد۔ تالیف شاہ محمد نعمان۔
مع جلد۔ رسالۂ رد روافض۔
و جلد۔ رسالۂ مصطلحات صوفیہ۔
گنجینۂ عرفان۔ بعنوان مذاق اہل تصوف
مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار و غیرہ عرفا۔
رسالۂ غوثیہ مسمی بہ نشاط العشق۔ از ارشادات
حضرت غوث اعظم۔
بوستان محشی۔ جلی قلم مانند اوسط قلم قطعہ کلاں
خوشخط مصنفہ حضرت شیخ سعدی۔
ایضاً۔ دو مصرعہ جلی خوشخط۔
ایضاً۔ قلم اوسط۔
ایضاً۔ سہ مصرعہ متن و حاشیہ مین۔
ایضاً۔ مترجم بترجمہ نظم اردو ہموزن شعر بہ
شعر ترجمہ از نتیجہ طبع منشی گوبند پرساد فضا تخلص۔
انفاس الاکابر و انوار الضمائر۔ دو رسالہ
معرفت و عرفان مین مصنفہ مولوی محمد نعیم اللہ۔
مثنوی شاہ بو علی قلندر۔ عارفانہ مضمون
از شاہ بو علی قلندر۔
مثنوی مولوی روم۔ نہایت خوشخط چار مصرعہ

ہر شش دفتر مشہور از نتیجۂ مطبع عرفان حضرت مولانا جلال الدین رومی بالحاق دفتر ہفتم۔

شرح مثنوی رومؒ۔ حامل المتن بسیط شرح ہر نادر از تصنیفات مولانا عبد العلی ملقب بہ بحر العلوم تین جلد ہین۔

ایضاً مسمّی بہ لطائف معنوی۔ تصنیف مولوی عبد اللطیف۔

ایضاً مسمّی بہ مکاشفات رضوی۔ مصنفۂ مولوی محمد رضا۔

مجموعۂ کلیات مثنویات۔ مشمولۂ رسائل ذیل از حضرت شیخ فرید الدین عطار۔

۱۔ رسالۂ جوہر الذات۔ ۲۔ رسالۂ اسیلاج۔ ۳۔ رسالۂ آلہی نامہ ۴۔ رسالۂ مختار نامہ۔ ۵۔ رسالۂ منطق الطیر۔ ۶۔ رسالۂ بلبل نامہ ۷۔ رسالۂ نزہت الاحباب۔ ۸۔ رسالۂ مفتاح الفتوح۔ ۹۔ رسالۂ بیسر نامہ۔ ۱۰۔ رسالۂ پند نامۂ عطار۔

مثنوی سلسبیل۔ در وفات حکیم محمد حسین امرہوی۔

مجالس العشاق۔ بالتصویر از میر سلطان حسین نبیرۂ شہنشاہ امیر تیمور۔

منطق الطیر۔ نادر مثنوی مخاطبات طرف طیور کے اور جوابات اُنکے مصنفۂ حضرت فرید الدین عطار۔

اخلاق و تصوف اُردو

جامع الاخلاق۔ ترجمۂ اُردو اخلاق جلالی مترجمہ مولوی امانت اللہ

نکات حسانی۔ دو جلد ہین ایک جلد مین نکات اُردو کا بیان دوسری مین نکات فارسی کا مصنفۂ حکیم حسان علی وکیل۔

ذخیرۂ سعادت۔ یہ جاننی بلاس شاستر کی دو فصل اول و آخر کا ترجمہ ہی تہذیب و اخلاق مین مترجمہ لالہ لال جی کاکوروی۔

نور العین ترجمۂ مجمع البحرین۔ مصنفۂ شاہزادہ داراشکوہ تصوف مین ہی۔

دستور المعاش۔ طریقہ آموزی معاش مولفہ و مترجمہ جان مارکوس لیڈی صاحبہ۔

دائرۂ علم۔ حصۂ اول انگریزی سے چند معلومات مرتبۂ مولوی محمد کریم بخش میر منشی۔

مفید الصبیان۔ نثر مجموعۂ سبق ہاے مشعر معلومات متعلقۂ علم تواریخ و جغرافیہ وغیرہ ہر قسم مفید مولفہ راے درگا پرساد صاحب۔

گلشن غیرت۔ حکایات دلچسپ و مرغوب مصنفہ سید غلام حیدر خان اکسٹرا اسسٹنٹ۔







